دل افروز سخن

۱۳۰۵

مسمیٰ بدیگر اسمائے تاریخی

صداقت سخن — ابکار نمایش سخن — نشو و نمای سخن — توفیق سخن — تحقیق سخن

۱۳۰۵ — ۱۳۰۵ — ۱۳۰۶ — ۱۳۰۹ — ۱۳۰۶

حسب فرمایش

عالیجناب معلی القاب نواب محمد مزمل اللہ خاں صاحب رئیس بھیکم پور دام اقبالہ

سنہ ۱۸۸۹ع

در مطبع گلزار واقع لکھنؤ بزیر بیگ خاں مطبوع گردید

بنام دادر دادگر که فروزندهٔ چهرهٔ ماه و خور و فرازندهٔ سپهر نیلوفر و گسترانندهٔ پهنه
پهناور و گردانندهٔ فلک و اختر و نگهدارندهٔ زیر و زبر است واو تعالی جل شانهٔ
دانائیست که هرچه داند و بینائی است که هرچه بیند و شنوائی ست که هرچه شنود
و توانائی ست که هرچه تواند چه گردون گردان را بے طناب و ستون برافراشته
و بارگاه اش بر فراز پهنهٔ باسکون بے سکون بازداشته است همانا بعرصهٔ نمایش
و نمود و منصهٔ گزایش و شهود آوردنش پدید آمدگان سه گانه موالید ثلاثه را از اضداد
اربعهٔ آخشیجان چهارگانه آفرینش را دلیل کیان توانائی و قدرت و ارباب دانش
و بینش را سبیل مزید تحیر و عبرت و مایهٔ فزایش کوشش در مراتب نیایش
و ستایش و پژوهش گردیده است همچنین کواکب سیارهٔ سبعه و دوائر افلاک

واجزاے کائنات واقطاع ممکنات ہمگی علائم قدرت بر بدائع آثار عجیبہ وہمہ مراسم[1] توانائی بر صنائع غریبہ او یند جل جلالہ و عم نوالہ و عظم شانہ ولا الہ غیرہ ؁

خداے جہان داور دادگر ‖ فروزندہ چہرۂ ناہید و خور
برآرندۂ طارم گرد گرد ‖ نگارندۂ گنبد لاجورد
بگیتی فروزندۂ ماہ و مہر ‖ فرازندۂ طاق نیلی سپہر
جہان آفرین است و جان آفرین ‖ مراو راز جان و جہان آفرین
نگارندۂ چہرۂ ماہ و خور است ‖ ز نام و نشان و گمان برتر است

ولنعم ما قال

واذا نظرت الی السماء بنظرۃ ‖ فاری السماء تدل انک واحد
واذا نظرت الی الکواکب نظرۃ ‖ فاری الکواکب للمکوکب شاہد

کہ اگر فی الحقیقۃ با دیدۂ دل وچشم دانش ونظر بینش دیدہ شود ہر آئینہ از ہر موجودی وجودش پیدا و از ہر ذرّہ شمس تابان حقیقتش ہویدا است ذاتش در ہر نمودی نہانست ووجودش از ہر موجودی عیان ۔

برگ درختان سبز در نظر ہوشیار ‖ ہر ورقے دفتریست معرفت کردگار

ودرود بیشمار نثار آستانۂ واسطۂ ایجاد وجود یکہ سر آغاز آفریدگان وسر انجام فرستادگان

[1] مراسم از نہادہ و رسم است و بمعنی نشان و علامت ... نمادن آمدہ است ۱۲

راه نماینده گمشدگان و دریابنده درماندگان نوای درویان و رجای[1] بینوایان برگزیده کردگار و خشور نامدار ستوده تبار هوش نخست خرد نخستین آفریده اول پیغام آور والیسین باعث ایجاد کائنات و ثره[2] موجودات علت غائی ممکنات شرف کونین اشرف ثقلین سید الانبیا و سند الاصفیا محمد مصطفے صلی اللہ علیہ و آلہ الطاہرین و اصحابہ الراشدین الذین یرشدون بالحق ما دامت اللیالی منغسقۃ بالغسق والایام منفلقۃ بالفلق لمؤلفہ

محمد شہنشاہ پیغمبران | مہین برگزیدہ خدای جہان
شہیکہ ز روز ازل ہرچہ ہست | بآرایش نام او نقش بست
گرانمایہ شاہیکہ در کائنات | بود علت غائی ممکنات
رسول عرب پادشاہ عجم | بروز قیامت شفیع امم
حبیب خدا سید الانبیا | جہان سخا سرور اصفیا

فبعد این سرگشتہ وادی حیرانی و درماندہ بیابان پریشانی محمد تقی کمال الدین سنجر ابن میرزا خسرو خان زند ایرانی عفا اللہ عن ذنوبہما بعد از ورود ہندوستان بہشت نوامان چندے در حیدرآباد خجستہ بنیاد دکن قیام و برخی در دار الاقبال بھوپال بخدمت گذاری رئیسہ معظمہ بہپال فرخندہ خصال اقدام میداشت تا آنکہ

[1] رجا بمعنی امید است ۱۲
[2] بر وزن صفی بمعنی خلاصہ ۱۲

از ناقدردانیهای صدیق حسن نواب سابق آفتاب ملازمتم را زوال و آئینهٔ خاطر
فاترم را غبار ملال رسید عزتم بر ذلت مبدل گشت و مکنتم بر نکبت عروجم بهبوط آمد
وارتفاعم بانحطاط عنان اختیارم از دست شد و تیر اقتدارم از شست مانند
شمع بر خود گدازان شدم و چون بید از باد مخالف لرزان کارم از انتظام دور شد
و زخم دلم از التیام مهجور بلکه ناسور فراخنای عالم تنگ نمود و شیشهٔ آبرویم بر سنگ
آمد رایم سقیم گشت و کوکب طالعم نامستقیم لابد و ناچار از بهوپال با هزاران ملال
ارتحال و انتقال کرده مجاور گلشن آباد جاوره شدم از آنکه تلاش معاش از امورات
ضروریهٔ بنی نوع بشر است از برای فراهم آوردن روزی بحرکت در آمدم
از بدنصیبی بهر دیار که رسیدم بتنگی دوچار و بهر شهر که وارد آمدم بالمی گرفتار شدم عقلم
خیره گشت و چشمم تیره مجملاً در کانپور هنگامیکه من خود با اهلیه بضرورتی به لکهنو رفته
نوکر را با اسباب در کانپور باز مانده بودم نوکر حلال زادهٔ نمک شناس آنچه داشتم
از بیخ جدا و از میخ جدا از حریر و پشم تا خرمهره و پشم دزدیده از پی کار خود رفت
چون مراجعت کردم للّه الحمد که خانهٔ خالی را انجا یافتم از نوکر و اسباب اثری نبود
بحکومت اطلاع دادم و تلاش بسیار و کوشش بشیار کردم فائدهٔ حاصل نشد
ناچار قطع امید کرده تن بقضا داده و دل بکرم نامتناهی الهی بسته اهلیه با یک طفل

خود را که دو ساله عمر سید اشت بر داشته از راه فرخ آباد رو براه نهادم افتان
وخیزان بکاسگنج وارد شدم ناگهانی طفلم بیمار شد روزانه چهارم بیماری در گذشت و
از کشاکش روزگار رست و داغ عظیمی بر دل پریشانم گذاشت شکر کردم وصبر
نمودم از کاسگنج بمارهره رفتم اہلیه ام بیمار شد قریب دو ماه رنجور بود هنوز او را بهبودی
درستی حاصل نشده بود که من خود بیمار و به بستر گرفتار گشتم قریب یکماه در کشاکش
مرگ بودم تا آنکه للّٰه الحمد افاقه حاصل گشت مگر کارم بفاقه کشید سوای بست و پنج
روپیه قرض و دیگر چیزے در بساطم نمانده بود نهایت درجه مضطر و ناچار و پریشان
شدم بعضے از دوستان خیر اندیش دلالتم کردند بخدمت بابرکت موحد یگانه خدا
شناس و وحید زمانه عالی اساس آفتاب آسمان عزت و آسمان آفتاب شوکت
نگین خاتم درایت و خاتم نگین کفایت فلک بدر دانش و بدر فلک آفرینش عالی
همت نیکو فطرت خرد گاه بلند درگاه فرزانه با فرهنگ بهمال خجسته خصال عالم با عمل
و فاضل بیبدل آمر بمعروف و ناهی از منکر ستوده سیر والا گوهر بانی عدل و انصاف
قالع جور و اعتساف مروج شرع شریف محمدی و پیرو آئین متین احمدی مائل
دقائق ایمان و سنت قاطع و مانع کفر و بدعت مرکز دایره جود و سخا و محور قطب فلک عطا

سپهر سخا خان روشن ضمیر	خداوند دانش امیر کبیر

نکو اختر آسمانِ جلال ؎ بلند آسمانِ نجومِ کمال

جهانِ هنر داورِ بے بدل کہ در عزّ و مردیست ضرب المثل

هنر دوست دارا فرخنده فر بگیتی گزین قدردانِ هنر ؎

سرِ نامدارانِ هندوستان ؎ خداوند عزّ و خداوند شان

نکو بندۂ ربِّ حیِّ غفور جهانِ کرم خان عبد الشکور

[illegible]

رئیس دار السرور بیکم پور دام اقباله العالی چون بشرف ملازمت اندوختم آنحضرت را زاید از آنچه که شنیده بودم یافتم خود بدولت نوازشم فرموده بر عزتم افزود مهمان نوازی و قدردانی زاید الوصف نمود و صاحب زادگانش هر یک بطرزی خوش وطرازی دلکش از روے مهربانی و قدردانی دلجوئیها نمودند و تسلایم فرمودند بعنایات گوناگون خاطر رمیده ام را رام و دل غمدیده الم رسیده ام را آرامے بخشودند و نیز جامۂ شعرا و چکامۂ سطر اطراز داده در ستایش ذات معلا صفات گلِ گلستانِ جوانی نونهال بوستان زندگانی ثمرۂ شجرۂ مروت شجرۂ ثمرۂ فتوت اختر آسمان عزت و تمکین و انگشتری شرافت را درخشنده نگین کوکب دری سپهر کامگاری و نیّر درخشان فلک بختیاری جانِ دانش و روانِ بینش عمالی حسب ستوده نسب نیکو طینت بلند همت جوانمرد یگانہ یگانۂ فرزانہ نور دیدۂ کمال هنروری

مردمک دیدهٔ اقبال و داد گستری آسمانی آفتاب و کامگاری کامیاب فلاطون مخبر و ارسطو منظر فرهمند نامدار جوانمرد کامگار عالی نژاد والا تبار نیکو نهاد فرخنده شعار جسم جهان را جان و جان گیهان را گرامی روان خان والا دودمان و امیر ذوالاقتدار عالیشان لمؤلفه

محمد مزمل جهان هنر ۔ جوان خردمند نیکو گهر
سپهر هنر را چو بدر منیر ۔ امیر فرهمند روشن ضمیر
جهان سخا آفتابِ کمال ۔ روانِ خرد آسمانِ جلال
امیری که با شوکت و فرهی ۔ ز دانش خرد یافته فرهی
پسندیده کردار نیکو خصال ۔ ستوده روش اوج بهمال
جوادِ جوان بخت کامل نظر ۔ جهان کمال آسمان هنر
نیابد جهانش بروی زمین ۔ بدین جاه از صد قرن یک قرین
نظیرش نبیند بگیتی دگر ۔ اگر آسمان وا کند صد نظر
ملک خوی دارای با عز و شان ۔ سپهر جلالت امیرِ جهان
خداوند دانش امیرِ زمن ۔ فلک مرتبه قدردانِ سخن
گر این گونه او قدردانی کند ۔ سزد لال شیرین زبانی کند

الٰہی از وجود آباد باد | ز مہرش دل عالمے شاد باد

مجملاً بخدمت خدام حضرتش حاضر شده خزف پارهٔ کلامم را به بہاے لآلی آبدار و خرمهرهٔ کلامم را بقیمت دراری شاهوار گرفتند آفرینم خواندند و تحسینم راندند بر قدرم فزودند و غبار ملال از آئینهٔ خاطر اخلاص و عبودیت مظاهرم زدودند روزانه دیگر منظومهٔ شیوا و قصیدهٔ غرّا مملو از فراید تابدار و مشحون از جواهر شهوار در کمال فصاحت و بلاغت ساخته از حضرتش خواهش کردم که این کم نصیب را با خویش بحبیب گنج[1] برده بعتبه بوسی ذات بیمثال و امیر ذی المجد والاقبال رشیق البیان و طلیق اللسان مخرّس الشقاشق منکّس المفالق المفلاق من الفصحا المتمکن من الامراء والادبا خسرو اقلیم سخن پادشاه دانش و فطن فرد مرد یگانه و امیر والاهمت زمانه انسان کامل و کامل انسان کام بخش و کامیاب کامران آفتاب دانش و آسمان بینش جوهر جوانمردی و مروت چکیدهٔ حمیت و فتوت قهرمان دادگستر و دادگستر قهرمان رستم سهراب شان و سهراب رستم توان قارن آرش کمان و آرش قارن سنان مهر سپهر عظمت و بختیاری و اختر تابان فلک کام بخشی و کامگاری گنجینهٔ کمال و سفینهٔ افضال فروغ دیدهٔ سخا شمع شبستان عطا مرکز دائرهٔ جود محور منطقهٔ نمود گل ریاض جهان گلدستهٔ باغ امکان لمؤلفه

محمد تقی خان نیکو نژاد | خدیو جهان داور پاک زاد

[1] له حبیب گنج جائے است که محمد تقی خان صاحب در آنجا خانهٔ عالی بنا نموده و بنام فرزند ارجمند خود حبیب الرحمن خان صاحب موسوم فرموده است ۱۲ منه

امیر یکه از دهر بروه گرد | بمیران گیتی بود پیش رد
خدیو فلک رتبه دادگر | امیر سرا پا کمال و هنر
کرم پیشه سالار والا همم | سپهر سخاوت جهان کرم
چو او در جهان کیست اقبالمند | بدین جاه و اجلال و بخت بلند
تمام نیاگان او در جهان | نبودند جز والی و حکمران
شود روزی ار وی نشیند بزین | زمینش آسمان آسمانش زمین
نشیند چو روزی بزین سمند | سرش بگذرد از سپهر بلند
بمیدان اگر بشکند آستین | یلان را بباید ز قربوس زین
بدشت ستیز ار کشد تیغ تیز | عیان برعدو آورد رستخیز
بکف آورد گر بهیجا سنان | سنانش شود اژدهای دهان
بخصم ار کشد تیغ زهر آبدار | چکاند بکام عدو زهر مار
برآرد بمردی بخصم کمند | سر و گردن آسمان بلند
ندیده چنو چشم گردون پیر | امیر جهان داور بی نظیر
شجاع و غضنفر کش و رادمرد | که گیتی ندیده چو وی در نبرد
الا تا فروزان بود ماه و مهر | بجا گشت تا سایه افگن سپهر

دل دشمنش رنج پیوند باد	نهال حبیبش برومند باد

رسانند و با آنحضرت ملاقاتم دهانند از روے خلق و مروت قبول فرمودند همراه
خویشم بردند بعد از اینکه حاضر حضور آفتاب ظهور آنحضرت شدم چامهٔ خویش را باستماع
مبارک ایشان رسانیدم تحسینها شنودم و از نوازشات آن والاهمت نیز سر افتخار
بر فلک دوار سودم بالجمله قصائد چند دیگر به بزرگان و امراے این سلسلهٔ جلیله مثل
رئیس عالیجاه جلالت دستگاه و روساے نامدار گردون اقتدار و رئیسان والاشان
گذرانیدم از هر یک قدردانیهاے بزرگانه و نوازشات ملوکانه دیدم جملةً قصیده گذرانیده
آمد روزے امیر قدردان فیض رسان حضرت محمد افضل خان صاحب دام مجده و
اقباله این بنده را طلب داشته فرمودند که میخواهم تمام قصائد و مدائحی را که در این و آن
بهجت نشان بامراے این دودمان گذرانیده فراهم کنی مجموعه شود و گنجینه گردد و دیباچه
و خاتمه بر او نگارش یابد زیرا که حیفم آید که بمرور زمان قصاید آبدارت ضائع شود و نابود
گردد و بعد از فراهم شدن لطبعش اقدام کرده باشتهارشان همت میگمارم که همه
کس را از ملاحظه این مجموعه حظی کافی و بهرهٔ وافی حاصل آید چون این سخن از وے
شنیدم با اینکه زیاده از بست و چهار مرحله از عمر شریفش نگذشته بود این قدردانی در
همچو زمانے که قدردان علم و هنر مفقود و کمال و اهل کمال نابود گشته اند البته مایهٔ شگفتی

وتعجم گرویدبرہمت بلند وطبع ارجمندش آفرین گفتم وانگشت قبول بردیده نهادم مگر از
خرمی دیده ام روشن وسینه ام گلشن شد لهذا الفراهم آوردن همه قصائد به ترتیبی که گذرانیده
ام اقدام نمودم دیباچه وخاتمه بران مجموعه افزودم ازآنکه فرداً بعد فرد بنام نامی هریک
ازامرا این سلسله قصائد غرّا و مدائح مطرّا گذرانیده بودم خواستم که جمع و فراهم کنم
افسوس آمد که این مجموعه بنام نامی واسم گرامی امیر عالیقدر روشنضمیر قدردان کمال وہنر
داور افخم وامیر معظم اشرف الحاج احمد سعید خان صاحب که هنگام ترقیم این مجموعه
بحج بیت الله الحرام و زیارت قبر مطهر حضرت خیر الانام علیه الصلوة والسلام تشریف
برده بودند نیز مشرف ومزیّب وموشّح ومزیّن نشود لهذا چامهٔ غرّا وچکامهٔ مطرّا در ستایش
ذات رحیمانه آنحضرت ساخته ودرخدمت کهین برادرشان حضرت محمد مزّمل خان
صاحب خوانده نوازشها یافتم ودراین مجموعه آن قصیده را نیز بجالیش درج خواهم
کرد البته نام اقدسش رازیب دیوان وزیور این مجموعه نیکو بنیان میدانم وهم از
خداوند متعال مسألت میکنم که آن مهر سپهر عزت واجلال را بالسلامتی بعد از اتمام
ارکان واعمال شریفهٔ حج بیت الله الحرام وزیارت قبر مطهر حضرت پیغمبر علیه الصلوة
والسلام سالماً وغانماً بوطن مالوف رسانده مرا نیز شرفیابی حضور پرنور آنحضرت نصیب شود که بالمشافه
مداحی وثناخوانی نموده وازاین ثناخوانی عزت وافتخار حاصل نمایم آمین ودراین مجموعه را الفر واجلال

داور زمین وزمن دل وا نشور سخن نام نهادم این است قصائد - بالله التوفیق وانه خیر رفیق

چامهٔ در ستایش ونیایش نونهال بوستان جوانی وگلدستهٔ بوستانِ زندگانی وکامرانی حضرت محمد فضل الله خانصاحب دام مجده

نگار نیا رخت ماهی است الوزمه — زمشک ار ماهرا باشد دو چنبر

دو زلف مشک را ماند بعارض — اگر در مشک باشد جاے آذر

مها قد توچون سرو یست موزون — به بستان سرو اگر مشک آوردبر

بماهت ضیمران گردیده بالین — بمشکت ارغوان گردیده بستر

غلام چهرهٔ تو ماه روشن — اسیر طرهٔ تو مشک اذفر

بماه روے تو مشک است هاله — بمشکین موے تو ماهست اندر

ندیدم ماه را از مشک زینت — ندیدم مشک را بر ماه افسر

ترا رخ از سمن وز سیم ساعد — ترا پیکر پری وز پرنیان بر

قطعه

جزاک الله رخت آلیست صافی — حماک الله رویت هست آذر

ترا آن طرهٔ طرار جادو — ترا جعد سمن ساے فسون گر

گهے در آب غلطد همچو ماهی — گهے در نار خسپد چون سمندر

گلستان گشته چهر آتشینت — بجعد تو چو ابراهیم آذر

قطعه

شگفت آید مرا زان زلف مشکین ۔ لقائے شانہ اللہ اکبر

بہر جا بگذرم پیچ است و حلقہ ۔ بہر سو بنگرم چین است و چنبر

گہے بر جسم میریزد چو جوشن ۔ گہے بر فرق میگردد چو مغفر

کتان میکاہد ایمہ گر ز مہتاب ۔ چرا پس مشک است از مہ گشتہ لاغر

ز مشکین طرہ ات بر صفحۂ رخ ۔ پریشیدہ بکافور است عنبر

ز زیر میغ زلف مشک بیزت ۔ رخت پیدا است چون خورشید خاور

صبا گر بگذرد روزی بدان زلف ۔ مشام عالمے سازد معطر

ز رو جلباب مو را گر کشائی ۔ زمین را سازی از طلعت منور

چکد گر خوے ز روے آتشینت ۔ بخاک از خاک جوشد آب کوثر

دہانت حقہ سیمی است لیکن خوردہ ۔ چسان گنجیدہ در وی سی و سہ گوہر

دو لعلت حقہ لیکن پر ز لولو ۔ دو زلفت طبلہ اما پر ز عنبر

اگر آن حقہ نے از چیست پر در ۔ وگر آن طبلہ نے چون شد معطر

بمشک اندر زہر کس دید پنہان ۔ بسیم اندر کہ کس دید مضمر

شنیدستم کہ سیم از سنگ خیزد ۔ مرا این قول ہرگز نیست باور

مگر نہ جسم او سیمی است شفاف ۔ دران سیم است سنگین دل مستتر

عہ شگفت بکسر کاف فارسی بمعنی تعجب است ۱۲ منہ له پیچ و حلقہ دام است ۱۲ که جلباب پردہ است ۱۲ که پر از شکوہ است ۱۲ که مستتر پنہان ۱۲

خرامی گر تو در دشت زراغنک[۱] / دمد چون سروت از هر سو صنوبر

دلم بر دام زلفت کرد پرواز / چو کوتر[۲] بچهٔ بے بال و بے پر

سیه زاغے ست زلف عنبرینت / بصیدے نیست مائل جز کبوتر

ترا زلف سیاه و چهره گلرنگ / بتا من چون بهشتستی و کافر

ز زلف و ابرو و بالا و مژگان / کمندی و کمان خنجیر و خنجر

بروی‌ت چشم آرش[۴] غمزه اش تیر / بدوشت زلف مار و خود چه بیور[۳]

ندیدم تیر لیکن تیر دلبند / نخواندم مار را مار و لبسر

دو جادو چشم تو باشد کماندار / دو هندو زلف تو آمد زره ور

ندیدم جادوئے باشد کمانکش / نخواندم هندوئی آید دلاور

ز لعل لب کنی کار مسیحا / لبے کو هست چون بجیاده تر

فروافشانی از رخساره گر خوے / بدان ماند که از خورشید اختر

ز سر تا پاے جانستی مجسم / ز پا تا سر روانستی مصور

چو زیبا خد و قد تو نباشد / گل و سرو سے بکشمیر و بکشمر[۵]

تعالی الله بگرد ماه عارض / کشیدستی ز عنبر خط پرگر[۶]

چه شد گر خط دمیدستت ز چهره / جمالت کے شود از خط مکدر

خط مشکینت دور لعل نوشین / چو موران اند گرد تنگ شکر

تعالی شانه الباری که ایزد / ز برگ یاسمن رویانیده ضیمر[۱]

ازین غم خاطر عاطر مرنجان / مخور غم غم ترا کے گشت درخور

تو دل فارغ کن از اندیشه ایمه / تو شاهستی نکویان جمله چاکر

خط سبز تو چون طوطی بمنقار / فرو بگرفته برگ ورد احمر

سر زلف تو خود زاغیست تیره / که بنهفته چراغی را بشهپر

تو خود نیکوتری از ماه و خورشید / نه خور هستی مجوف مه مجدر[۲]

نه بینی مه کلف دارد به رخسار / ولیکن عالمی دارد منور

چه غم گر چند مورے در بهاران / همه دم آرند بر گلبرگ احمر

خطت را هر که خط گوید خطا گفت / نه خط بل ظاهر از حسن تو جوهر

ترا زین سبزه اندر سیم سیما / هزاران جلوه است و زینت و فر

زجا برخیز اے شوخ دلارا / بنه رنج خط و بردار ساغر

بریز اندر قدح اے ماه خلخ[۳] / عقیق آسا شراب ناب خلر[۴]

ازان مے کز فروغ بادهٔ آن / همانا خیره گردد چشم اختر

بده زان مے که گر نوشد غزالی / شود از تابش خورش چشم غضنفر[۵]

[۱] ضیمر مخفف ضیمران است و بمعنی ریحان آمده است ۱۲ منه

[۲] مجدر جا بجای آبله دار گویند ۱۲

[۳] خلخ شهریست در ترکستان که اهالی آن در حسن مشهور اند ۱۲

[۴] خلر شهریست در پارس که شراب آنجا در خوبی معروف گویند که درخت انگور آنجا از ان بهشت

[۵] غضنفر شیر را گویند در عربی ۱۲ منه

مئے کو چہرہ را سازد مُزرّد[1] ❊ مئے کو دیدہ را آرد منوّر

مئے کز وے شود ابکم سخن گوے ❊ مئے کز وے شود الکن سخنور

مرا یک آرزو در سینہ باقی است ❊ دلم خواہد شود روزی میسر

سماری[2] رانم اندر دجلۂ مے ❊ نہنگ آسا شوم ہر سو شناور

شوم سرشار وانگہ ہچو مست ❊ بوجد آید دل رندم بہ پیکر

بآواز جلی مستانہ خوانم ❊ ہمایون مدحت میر مظفر

مزمّل خان عالی قدر باذل ❊ معظم کامگار نام آور

سپہر جود دارای ملک خو ❊ جہان مجد سالار فلک فر

امیر معدلت پیرای گیتی ❊ مشیر مرحمت فرمای کشور

عدو بندی کہ از سہم سہامش ❊ بہیجا زہرہ بازد رستم زر

ظفر مندی کہ از برق حسامش ❊ بگردون خیرہ گردد چشم اختر

بگاہ بزم باشد ہمچو دارا ❊ بروز رزم آید چون سکندر

برزم اندر بود چون گیو و گودرز ❊ بہ بزم اندر چو افریدون و نوذر

بہ تخت بختیاری چرخ اعظم ❊ بہ بخت کامگاری سعد اکبر

بہ حشمت باج بستاند ز خاقان ❊ بہمت تاج برگیرد ز قیصر

[1] مزرّد یعنی بیتاب کمیں سرخ ۱۲

[2] سماری کشتی و زورق را گویند ۱۲

بعزم رزم چون گردد مسلح بقصد جنگ گر آید مشمر
بصد تمکین نشیند در ستم آسا اگر روزی بزین رخش اشقر
بچنگ اندرش تیغ اژدها فش زبن تا قبضه باشد غرق جوهر
کند از ناب شیر شرزه زوبین کشد از نیش مار گرزه خنجر
شعاع خود او سوزنده آتش سنان رمح او درنده نشتر
زیکجانب بغرد کوس کاوس ز دیگر سو بنالد سنج سنجر
بر انگیزد بسوی جنگ کهکوب بجنباند سوی میدان تگاور
تو گوئی آتش است و کوه البرز و یا خورشید تا باد صرصر
بهر جانب رود گردد مؤید بهر سو بگذرد آید مظفر
خدنگش با قدر باشد پسر عم پرنگش با قضا آید برادر
شگاف دشمنانش چون مخلب شیر گزاید پیلکش چون مار حمیر
هما را زغشغش نگ توب کهکوب نماید کر ز هیبت گوش تندر
زتیغش عرصه هامون ملون ز رمحش دیده گردون مسمر
شود عمامه رمحش ز تارک بود دراعه تیغش ز پیکر
دلیران را به تن جان موم و آتش هژبران را به بر دل آب و شکر

قطعه

زمین دشت را تا پشت ماهی | هوای رزم را تا چرخ اخضر
بکاود گر کسی از روی تحقیق | سر بی تن بیابد جسم بی سر
ز ابر تیره سم ریزد چو باران | ز خاک تیره تن خیزد چو شبدر
تعالی الله ز دهشت زهره بازو | گذر آرد گر از این صف سمندر
عقابی گر از آن پرواز آرد | فرو ریزد ز جسمش بال و هم پر
ز شمشیر ظفر فرجام آسا | شود مشاطهٔ دین پیمبر
ز نیش خنجر و ز نوک ناوک | کشد از کافر بدخواه کیفر
ز حفظش بر تن دهر است خفتان | ز ظلش بر سر چرخ است مغفر
بنوک تیر آن سردار ذیجاه | بضرب تیغ آن سالار صفدر
شود بر جسم گیو آن درع توزی | شود بر فرق نیو آن خود معجر
فریدون فر چو بنشیند باورنگ | بگاه بزم با جاه موقر
بکنش هر جا دبیران مقدم | بصف هر جا امیران مصدر
دلیران سپا یکسو مؤدب | شیران ثنا یکرو موقر
ز یکسو در رده اعیان بپهلو | ز یکجانب شده ارکان کشور
یکی را آرد احسان موظف | یکی را بخشد انعام مقرر

زبکیو تا جہا بخشد مکلّل
زبگرد یا جہا گیرد مکرر

بگاہ بزم حکمش حکم احمد
بروز رزم تیغش تیغ حیدر

زہے اے کامگار جود پیرا
خہے اے نامدار عدل پرور

بہ پیشا پیش اقبال تو دولت
بہ پشتا پشت بخت شوکت و فر

یکے ہمچون بلالستی و احمد
یکے چون مرتضیٰ ہستی و قنبر

ہمایون قصر جاہت بر محدّب
مماس چرخ باشد از مقعّر

خدیوا اے امیر مرحمت کیش
امیرا اے مشیر عدل گستر

از آن روزیکہ خالقم کرد ایزد
وز آن روزیکہ جانم داد داورگر

مرا علم و ہنر آمد مسلّم
مرا ملک سخن آمد مسخّر

مرا شد خامہ آہوے غزلخوان
مرا شد چامہ جادوے ثناگر

مرا از شاخ طوبے کلک مشکین
مرا از ناف آہو حبر عنبر

نہ من چون شاعران دیگرستم
ثناے سیم گویم مدحت زر

نہ آنستم کہ بازارم ستایش
نبرد ہر خسی بے پا و بے سر

زبان من چو صرصر گشتہ معروف
کمال من چو مہر گشتہ اشہر

نپاید کہ چو کُہ گرد و گرانپاے
نماند خس چو باد آید سبک سر

ل۱ محدب [illegible] را گویند

ل۲ مقعر [illegible] است

ل۳ [illegible] تازی کرد [illegible] نام خدا و [illegible] است [illegible] ۱۲

ل۴ [illegible] است [illegible] ۱۲

ل۵ [illegible] بفتح کاف تازی مخفف کلاه است

ل۶ [illegible] بضم کاف مخفف کوه ۱۲

همه مرغ مسیحا نید و من مهر[۱] — کجا مهر منیر و چشم شپره
ترا اے فخر گیتی مدحت آرم — که از میران و هر ستی فزون تر
نیارد کس که بر من خورده گیرد — نشو و گر قافیه صدره مکرر
غرض با این کمال و فضل و دانش — مرا دارد فلک دائم بغم در
و دو شنشاه است کاندر زر گیتی — ز هر جانب فتاد و ستم لشکر
جهان بر من نگیرد غیر آهو[۲] — فلک بر من نبارد غیر اخگر
نه بینم از فلک جز جور بیحد — نیابم از جهان جز رنج بیمر
بگیتی شد مرا آب مقسم — بعالم شد مرا نان مقدر
ز نکبت بسته اندر شاخ آهو — ز شفعت رفته اندر کام اژدر
ولے با اینهمه شادم که از دل — مدیح اقدست را خوانم از بر
بمدح حسان والا جاه حاول — گذارم منتی بر کلک و دفتر
چه گردد ز ورق طوفانیم را — تو گردی ناخدا چون تو لنگر
تو خود اے بحر دانش قدر دانی — بسنجی هرچه خواهی آن نکوتر
الا تا هست باقی دین احمد — الا تا هست قائم سطح اغبر
محیط دهر را باشی تو مرکز — سپهر مجد را باشی تو محور

[۱] مرغ مسیحا خفاش شپره را گویند
[۲] آهو بمعنی عیب

در ستایش حضرت محمد مزمل اللہ خان صاحب و عذر تقصیر خویش گوید

الحمد لمستحقہ والصلوۃ لمستحقہ

ولا یخفی علی الفطن الذکی انہ کان من دیدن العرب البکاء علی الاطلال و التاسف علی تغیر الامکنۃ بانقلاب الاحوال وما کان ہذا من عادۃ فصحاء العجم الا استاذنا الحکیم منوچہری رحمہ فی قصیدۃ طویلۃ الذیل بعینہا کقصائد العرب فی البکاء والکرب التی اولہا ہذا ۔

اے ساربان منزل مکن جز بر دیار یار من ‖ تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم ‖ خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگہی ایوان ہمی بینم تہی ‖ وز قد آن سرو سہی خالی ہمی بینم چمن

آنجا کہ بود آن دلستان در بوستان با دوستان ‖ شد بوم و روبہ را مکان شد گرگ و کرگس را وطن

بر جای جام و رطل مے گوران نہادستند پی ‖ بر جای چنگ و نای و نے آواز زاغ است و زغن

الی آخرہا ۔ فانی اقتفیت بالحکیم فی ہذہ القصیدۃ الآتیۃ بعون اللہ الملک القدیم ۔ باحسن التقویم والتنظیم وارجو ان لا اخفی حلاقۃ لسانی ورشاقۃ بیانی علی کل ادیب کامل واریب فاضل کان قصیدتی مشحونۃ من محسنات البدیعیۃ کازہار الربیعۃ فاستعین باللہ فانہ خیر معین

الا اے ساربان آہنین دل ॥ خدارا از شتر بکشاے محمل
شتربانا مکن دیگر جرس را ॥ ہمی بر گردن اشتر حمائل
فرو بشکن جرس را تا که دیگر ॥ بگوشم ناید آواز جلاجل[۱]
که خواہم لحنۂ گریم خروشم ॥ چو رعد ہا لطاوچون ابر وابل[۲]
بسوزد آہ من گردون و اختر ॥ بگیرد اشک من دریا و ساحل
درین منزل الا اے ساربان بن ॥ ور آب و آتشم از دیده و دل
نه این وادی بلیلی بود مسکن ॥ نه این صحرا بسلمی بود منزل
نه اینجا اشتر اشتانرا مراتع[۳] ॥ نه اینجا اسپکانشانرا مناہل[۴]
نه اینجا سالہا بودی دل من ॥ بمقتول رسا شان در سلاسل
نه اینجا بود آن با من ہم آغوش ॥ نه اینجا بود این با من مغازل[۵]
شبانم تا صباح عیسوی دم ॥ صباحم تا بشام قیرگون[۶] دل
ز مشک نابم آن آورده بستر ॥ ز سیم خامم این کرده حمائل
سرم را شور زان زلف مسلسل ॥ دلم را لوز زان ساق مخلخل
درو دم گفتی آن شوخ پریوش ॥ سرو دم خواندی این شیرین شمائل[۷]
دو لعل از آن دو برگ از ورد احمر ॥ دو لیتان زین دو رمّان[۸] از سواحل

۱ جلاجل درینجا آواز جرس است مطلق آواز است
۲ ابر وابل ابریست که باران دانه درشت بارد
۳ مراتع چراگاہا
۴ مناہل جای نوشیدن آب ۱۲
۵ مغازل عشق بازی و غزل خوانی ۱۲
۶ قیرگون سیاه رنگ است
بسیار چسبنده
۸ رمان انار

مزیدم گاہ آنرا باز واجد | فشردم گاہ این را با انامل
گہم آن گفت خذ اللہ الفاک | گہم این گفت صبراً للہ اجمل
کنون اینجا نہ لیلی و نہ سلمی | زغم مرغ دلم گردیدہ بسمل
خزودور مضجعش دیوان گمراہ | چرودورمرتعش غولان غافل
چرا اینجا بہ بومان شد مساکن | چرا اینجا بگرگان شد منازل
وریغا گشتہ بر من کار دشوار | فسوسا بر من آسان گشتہ مشکل
زہجران شک من گردیدہ کافور | زحرمان شد پرستوکم حواصل
مرا از گردش این چرخ و اختر | پس از این نیست غیر از رنج حاصل
سیہ سازم ز دود سینہ انجم | فلک سوزم ز آہ آتشین دل
ہمانا بشکنم از چرخ محور | اگر روزی بمن گردد مقابل
دو چینی دختران آن مشعبد | کشم بازو ز بازو از محابل
ببرم تار چنگ چنگی غسّر (یعنی زہرہ ساز) | بگیرم خنجر مریخ قاتل
کشم کیوان شکم از بام گردون | کنم برجیس را از زندہ در گل
بدرّم دفتر تیر قلم زن | کواکب را ز گردش آرم عاطل
نمانم نامی از پروین و عیوق | نہ ذکرے از حضیض و اوج حاصل

ے زواجد
وندانہای پیشین ۱۲
ے زامل
انگشتان ۱۲
حواصل مرغیست سفید ۱۲
انگشتان ستارہ
زحل است ۱۲

گذشتم کیفر ز چرخ و اخترانش | چو میرم با وصال شاکل

جهانِ مکرمت میرِ معظم

سپهرِ معدلت خانِ مفضّل

جهان داور امیرِ گیتی آرا | ملک منظر نکو کردار فاضل

عزیزِ مصرِ مجد و کامگارے | خرد آگاه ذی اجلال باذل

جوان مردے که از فرطِ سخاوت | بسائل جود آرد با وسائل

فلک با صد هزاران چشمِ انجم | نخواهد دید چون وی فرد کامل

چو شد چرخِ مقرنس سایه گستر | چو شد ارضِ مطبق نور حامل

برزقِ خلق جودش گشت ضامن | بصرفِ دهر لطفش گشت کافل

دلش با هم فقیران و مساکین | کفش با بیتیمان و ارامل

ببذل و جود دست او چمارش | بعدل و داد قلب او مزاول

گمانم آنکه جاے شیر مادر | سخا نوشیده از پستان حامل

امیرا اے خداوند خطاپوش | خدیوا اے فلک درگاه عاقل

تو خود عاقل تری از ابن الفن | بنزد تست ابن الفن چو باقل

رهینِ خوانِ احسانِ تو صیبال | غمینِ زور بازوے تو هرقل

اورنگ و بالش بجع ... بیت ... سپهر ... نام تخصیص ... اسبال ... پریشان ... حاجب ... باذل ... ابن الفن ... حامل ... ابن القن ... باقل ... صیبال ... هرقل [illegible]

تو شیر شرزهٔ اندر معارک | تو خورشید الوری اندر محافل

زهی شایستگی کز لطف ایزد | ترا بخشیده هر نیکو خصائل

ندیدم چون تو در اقصای عالم | بسی کردم بها قطع مراحل

توئی مقصود اعوان و عشائر | توئی محسود اقران و اماثل

نباشد چون تو اندر دور گیتی | بجز خود گر شوی خود را مماثل

کسی را حجتی باقی نماند | چو بگشائی زبان را بر دلائل

فلک جاها ایا صدر کرم | جهان اندر ایا فخر قبائل

نباشد مفلقی چون من تو اند | شمار و ذات پاکت را فضائل

که از فضل خدا اندر بلاغت | چو من نبود بگیتی فرد قابل

تو گوئی بر زبان من رسیده | فصاحت ارث از سحبان وائل

بدین فضل و کمال و دانش و فر | سزد گر دوا یادی بجاه عادل

سبق گیر دبستان کمالم | جریر و اخطل و اعشی و دعبل

زبان کسے در بر نطقم کشاند | ظهیر و عمعق و قطران و مقبل

نه خود فرموده پیغمبر که باشد | اواخر را فضیلت بر اوائل

فلک جاها بحق نعمت تو | منم اندر سخن سحار بابل

شترلنگیم گرچه لیک از فاقه مستی ... شدم همسنگ و باش و از اول
ببخش ار سر زده از من گناهی ... نما آن آئینه دل زنگ زائل
بمن منگر نگر بر این چکامه ... که آوردن چو او امریست مشکل
ز رحمت کن قبول این چکامه از من ... دل نورانی خود ساز مائل
نه سنگ گوهر رخشنده باشد ... اگر جوید کشش اندر مزابل
چه باک ار سر زده از من قصوری ... چه غم ار دارم اوصاف رذائل
اگر سنگ تنی نباید گوهری را ... چه بیم ار گیرد او را امیر ساحل
روا نبود بجای شهد و شکر ... چکد بر کام من زهر هلاهل
سزا نبود که اندر دور گیتی ... شود مداح تو غمناک و خاجل
مشو رنجیده از بیچاره سنجر ... نباید اجر او را کرد باطل
الا تا در رواق طاق گردون ... فروزان باشد از اختر قنادل
شوی نائل تو بر مقصود ز ایزد ... شوم من از تو بر مقصود نائل

چامه در پناه برون از سر و مهری روزگار بکرم لطفی
امیر نامدار حضرت محمد مزمل الله خان صاحب عالی تبار گوید

اگر خواهد نگارین من عنبر در شکر ریزد ... ز موبر آتش رخساره باید مشک تر ریزد

درین فصلِ خزان ساقی چنان سرد است از سردی بجای برگ می ترسم همی شاخ شجر ریزد

چنان سرد است ای ساقی که از تاثیر فصلِ وی همی ترسم تنورِ گرم خور از یکدگر ریزد

چنان سرد است می ترسم که گیتی منقلب گردد ز سردی هوا خاور زمین در باختر ریزد

چنان سرد است می ترسم همی کز شدتِ سرما زمین و آسمان یکبارگی زیر و زبر ریزد

درین فصلِ خزان باید که آن دلدار آتش کف شراب آتشین آرد ز خُم و در جامِ زر ریزد

ازان آتش صفت می کز فروغِ جامِ زر نقشش شعاعِ آتشین در کاسهٔ شمس و قمر ریزد

ازان می آر و اندر پیل پا[1] ریز و که پنداری بجای باده می رنگ چشم شیر نر ریزد

بیاور ساقی ازان آب آتش رنگ و آتش خو که بتواند شرر در سینهٔ سخت حجر ریزد

خوشا روزی که فصلِ نوبهار آید به پیروزی ز دلهای پریشان کلفتِ بوک[2] و مگر ریزد

بصحنِ باغ شاهِ نوبهاران خیمه افرازد خزانِ خیره خود و خنجر و درع و سپر ریزد

فراری گردد از بیم بهاران زیر پیشانی همه با ملکِ خود را بکوه و دشت و در ریزد

ازانساعت که سلطانِ خزان بگریزد از میدان شهنشاهِ بهاران در چمن طرحِ دگر ریزد

دهد حکم آنکه یاقوت ریا بر ابر از کوهسار آید بجوشد بر بفرق گلستان دُرِ مطر ریزد

دهد باد صبا را امر فراش چمن گردد بهر جانب وز و خاشاک گلشن را بدر ریزد

زمینِ باغ را از فرش استبرق بیاراید پس آنگه از ریاحین هر طرف مشکِ تتر ریزد

[1] پیل پا بالکسر گلولهٔ پاره‌دار را گویند ۱۲

[2] بوک بمعنی شاید و مگر بمعنی لیکن و اما است ۱۲

بنوشاے صنوبر حلہ ہاے سبز پوشاند ۔ بفرق نوعروس غنچہ از شبنم درر ریزد

گہے از ژالہ بر گوش شقایق قرطہ آویزد ۔ نثار از لالہ گاہے فرش واہق را بسر ریزد

گہے چہچہ زند بلبل ز عشق روے گل نالد ۔ گہے قہقہ زند کبک دری از لب شکر ریزد

چمن چون آذر برزین شود چونانکہ از ہر سو ۔ تو پنداری کہ از شاخ گل سوری شرر ریزد

بنالام راہی باد بہاری بارور سازد ۔ کہ چندی بعد وا ز پستان طفل ثمر ریزد

بہر جانب فرا گوش آوری صد نغمہ ہزار آید ۔ بپاے ہر درختی بگذری طیبی ز ہر ریزد

من از بیغولہ بر تخت سلیمان تخت بر بندم ۔ کہ تا گہ بر تماشاے ہمے گل با صد حشر ریزد

پس آنگہ دلبرم با صد اضطراب از جای برخیزد ۔ چنان کو عشوہ و غنج و دلالش از کمر ریزد

بدستی جام و دستی گردن مینا برقص آید ۔ ہمی اندر دل الماس لعل آن سیمبر ریزد

لبالب سازد از می ساغری آنگہ مرا بخشد ۔ من اورا تا کشیدہ او مرا جام دگر ریزد

بر آید بانگ نوشانوش می از ساحت گلشن ۔ کشیم ہر چند من مے بیشتر او بیشتر ریزد

بوجد آید دلم لب بر لبش از ذوق بگذارم ۔ بمدح میر دوران از لبم شہد و شکر ریزد

مرزل خان عالیقدر والاجاہ ذی شوکت

کہ حق اورا شراب مہر در جام جگر ریزد

سپہر مجد و جود و مکرمت میر کبیر شوکت ۔ بگیتی از خرام و جنبش او کر و فر ریزد

سخن گوید اگر آفاق را ممنون خود سازد | سخن استغفر الله از لبش درّ و گهر ریزد

بهر سائل همی دُر و گهر بخشد کف جودش | ثمر هموارهٔ آرے از درخت بار ور ریزد

تعالی شانه الباری که از لطف خداوندی | ز هر انگشت آن میر هنر ور صد هنر ریزد

بنام ایزد بهر زر سکه میرزا مور تا زد | ز شمشیر ظفر آثار او فتح و ظفر ریزد

ببخشد سائلان را زر همی در دشت و در بخشد | بریزد دشمنان را خون همی در بحر و بر ریزد

ندیدستم امیرا چون تو میرے را و نام آور | که از دست جواد سائلان را سیم و زر ریزد

شجاعی چون تو کس نادیده اندر صفحهٔ گیتی | که خصم از بیم تیر و نیزه ات تیغ و سپر ریزد

کشی گر تیغ آتشبار و تازی جانب هیجا | سر دشمن ز شمشیر تو اندر رهگذر ریزد

مکش هان از قراب[1] آهنین تیغ ظفر فر را | که می ترسم نقش مرغ هوا را بال و پر ریزد

امیرا دیر بازی شد که از جور سپهر دون | مرا لخت جگر همواره با اشک بصر ریزد

نجات از جور و ظلم چرخ کج رو نیست جانم را | بهر تدبیر گر بر غالب دانش فکر ریزد

بدین حال پریشانی نگر بر کلک سحارم | که در مدح تو بر کافور صفحه مشک تر ریزد

بدین حال پریشان به دعا گوید ترا اسحر | که آمین از لب کروبیان با صد اثر ریزد

الا تا هر چه آید دائم از کلک قضا آید | الا تا هر چه ریزد دائم از دست قدر ریزد

شرنگ غم بکام دشمنانت باد و در عالم | شراب عیش در جام حبیبت دادگر ریزد

[1] قراب غلاف آهنین که شمشیر را با غلاف چوبی در او گذارند ۱۲

این چکامه نیر در ستایش بهار و نیایش امیر ذی المجد والاقتدار روشن ضمیر عالی گوهر نامدار حضرت محمد فضل الله خان صاحب بهادر دام مجده و اظهار شکایت از فلک کجمدار گوید

ساقیا برخیز و باز آور بده جام عقار — تا که بزداید ز جام سینه ام زنگ خمار

ساقیا برخیز و بفکن پرده از روی نکو — تا جهان گردد ز روی تو زینت لاله زار

آن شنیدستم که افلاطون عالیقدر گفت — تا توانی در زمانه می بنوش و میگسار

مست شد همواره ما تا کز گمان چرخ پیر — میرسد تیر ستم بر قلب مرد هوشیار

خلخی دلدار باز آور شراب خلری — ویژه فصل بهاران و خاصه گاه نوبهار

فصل فصل نوبهار است و زمان خرمی — خیز سوی بوستان با دوستان پای گذار

بارگاه شاهی آمد گلستان از روی گل — کارگاه مانی آمد گلشن از نقش و نگار

در تن هر سرو میر قصد ز شادی فاخته — در سر هر شاخ گل از وجد میخندد هزار

بلبل اندر باغ با چهچه در آید نغمه زن — کبک با قهقه بر راغ اندر رسد از کوهسار

در چمن نارون بپا استاده یکسو صف بصف — در دمن یکرو چنار آید قطار اندر قطار

بسته بر زلف بنفشه شاکیانی سلسله — کرده در گوش شقائق خسروانی گوشوار

در بن هر شاخساری گلعذاری جلوه گر — جانب هر مرغزاری مرغ زاری نغمه سار

گشته از بوی ریاحین باغ چون نشت ختن
قمری اندر گردن افگنده است طوق بندگی
در دمن گشته صبا بر زلف سنبل مشکبیز
آید از شاخ سمن هر سو نوای نارگن
دلبر قامت قیامت ای بت بالا بلا
از فروغ چهر مهر آسا بسوزان سبزه را
ذره را از طلعت زیبای خود افروده کن
زلف پیچانت سمندر گر نباشد پس چرا
یار را گویند باشد عاشق سرو سهی
قامت و زلف ترا دیدم بیان کردم یقین
آری آری شبهه در دل گر نبود مرا
آن شنیدستم که هندو را بجنت راه نیست
زلف تو مار است مار آید اگر از نار جهان
زلف تو شام است و چهرت روز لیس ارم [illegible]
لاجرم فضلی چنین ای دلبر حوری نسب

آمد از روی شقایق راغ مملو از شرار
تا که نوخط سبزه بنهاده است پا در جویبار
در چمن ابر آمده بر فرق گل گوهر نثار
لحن او در آتش زنکیو خیزد از برگ چنار
خیز و کن شرمنده سنبل را از زلف مشکبار
ساقیا بخرام ماه من بطرف مرغزار
چهره در گلشن بر افروز ای بت مهروار
حلقه زن خمیازه اش عنبر همی بر روی نار
این سخن را در زمن می نبودی اعتبار
کاین سخن باشد به نزد عقل و دانش استوار
گو قدت سرو است و در وی زلف پیچان است مار
در بهشت طلعت تو خال هندو را چه کار
خط تو مور است مور آید گر از مشک تتار
از چه رو یکجا فراهم آمده لیل و نهار
اینکه از رشک خط تو مشک آید سوگوار

مجلسے را ساز روشن از فروغ جام مے — محفلے را ساز گلشن از نوای چنگ و تار

زهره در آن بزم آید چون نکیسا چنگ زن — مشتری چون باربد آغاز ساز و موسقار

یکطرف صوفی بمجلس اندر آید با سماع — یکطرف عارف بمحفل غلطد از جام عقار

هم تو بکشا زلف و بنما مغز جانم عنبرین — هم تو بنما روے و بکشا دیده ام بر لاله زار

زلف را بکشا و تے نے تا زیز و بر زمین — یکجهان دل بیخبر از شه بخشش بیقرار

روے را بنماے هی هی تا که اندر آسمان — از فروغ روے تو انجم نگردد شرمسار

خواهها تو باده پیمائی من آیم باده نوش — لاجرم تو مے گسار آئی من آیم میگسار

زان شراب آری که گر نوشد زدے رو با چمن — از طرب بیرون کشد از پیکر ضیغم دمار

زان شراب ناب آری کز فروغ باده اش — راز قلب مور بیند کور اندر شام تار

من شوم سرمست از آن باده زدے طرب — مدحتے آرم به نزد آسمان اقتدار

خان دریا دل هزمل خان عالی منقبت — داور باذل خدیو خطه جاه و وقار

آفتاب گیتی آراے سپهر داورے — آرد شیر شیر دل اسکندر دارا دثار

آنکه راه ملت احمد از دستش مستقیم — آنکه پشت دولت سرمد از دستش استوار

آنکه در گیتی بناے عدل از دستش مرتفع — آنکه جیش ظلم در گیهان از دستش تار و مار

خاطرش را ابر تو انوار گیتی در یمین — خاطرش را خازن اسرار غیبی در یسار

با کف رادش مخمر بذل چون می در نشاط　　در دل شادش مقر عدل چون یک در ہزار

مدح خلقش گر نویسم خامہ گردد مشکبیز　　وصف جودش گر نگارم چامہ گردد زرنگار

آنچنان بخشد کف رادش بگیتی سیم و زر　　کا بر فروردین شود از دست رادش شرمسار

ننگ او باشد اگر دست ورا خوانم سحاب　　طبع او را بحر گر دانم مرا در اہست عار

زانکہ در بخشش ہمی چین آورد این بر جبین　　زانکہ در ریزش ہمی آن آید از غم اشکبار

ایکہ اعوان تو دائم باد با عشرت قرین　　ایکہ اعدای تو دائم باد بر محنت دچار

بحر اندر آستین با ہست زر فشان　　برق اندر زیر زین با مست خنگ راہوار

یک سپاہی از تو گیتی گو شود پر از سپاہ　　یک پیادہ از تو کیہان گو شود پر از سوار

تیغ و بخت تو نزار و فربہ آید در نظر　　ملک از این گردد سمین خصم از آن گردد نزار

چشمہ شمشیر خون ریز تو در روز مصاف　　ہست برقی بحر پیما یا کہ ابرے شعلہ بار

برق تیغ تو اگر آتش فشان گردد بقہر　　سبزہ از آتش بروید ہر گز اندر جویبار

آسمان آسا سم اسپ تو در گاہ جدال　　بر رخ خورشید بنویسد ہمی خط غبار

گوہم ار از صولت عدو فنا شود در کاشغر　　خوانم از ہیبت افغان فتد در قندہار

با دو چشم خصم جا ہست تیر جانکاہ تو کرد　　آنچہ تیر تہمتن با دیدۂ اسفندیار

گر بحر ذرۂ از رحمت فرود آرے نظر　　قطرہ ہایش در شبہ گردد چو در شاہوار

سیم سنگین سنگ را در روز زیست گاه بدل | باجوی او را نبار و هیچ کس اندر شمار

وقت مهرت از هوا خیزد نسیم عنبرین | گاه قهرت از بحار آتش فشان جوشد بخار

داورا میرا جوانبختا ملک خو مهترا | ایکه نادیده است گیتی چون تو میر نامدار

بے سخن مشهور آفاقم بفن شاعری | گرچه زین فنم حصولی نیست غیر از ننگ و عار

شاعری ای صاحب توقیر و مجد و مکرمت | کمتر از آنست بر وی من نمایم افتخار

اصلم از نسل کیانست و نژاد و قوم زند | هر نیاکانم نبودندے بجز گیهان مدار

من بجبهم علم و دانش خار گیتی گشته ام | تا چرا من دانش آموزی بجود کردم شعار

داورا از دست بد چرخ شوم خیره سر | در جهان گردیده ام از بهر جهت ننگ تبار

دون نواز است این سپهر سفله پرور دنی | با منش رغبت نباشد در بگیتی زینهار

تا چرا من فضل و دانش را بجود کردم پسند | تا چرا من علم و بینش را نمودم اختیار

حاصلم نے جز غم و اندوه و حزن و درد و رنج | زین کمالاتے که من اندوختم در روزگار

آوخ از رنجے که من بردم بتحصیل کمال | در جهان نخل کمالم شد ز حرمان باردار

آن نهال فضل کاندر مغرس دل کاشتم | اے دریغا شد ز آسیب خزان بی برگ و بار

تا که مستغنی شدم از دانش و علم و هنر | چرخ زین ره مبتلا کردم بدرد افتقار

عیب دیگر جز هنرمندی ندارم در جهان | بخت را نازم هنر عیب مرا کرد آشکار

گر بتحصیل کمال و معرفت کردم بدهر
بالله ار بر من کسی دیدی بچشم احتقار

داورا بیزار گشته جان من زین زندگی
ای خوشا روزیکه بگذارم حیات مستعار

تا بفریاد ای جز اگر نالم از جور سپهر
از دلم بیرون نیاید داورا این خارخار

خوشتر آن باشد که من امروز از روی یقین
بر عنایات تو سازم خویش را امیدوار

تا که ای پیر فلک درگه ز روی مرحمت
تو نجاتم بخشی از جور سپهر کجمدار

سنجر آزاده از بهر دعا آماده شو
بو که گردد مستجاب درگه پروردگار

تا جهان خندان شود از گریهٔ ابر مطیر
تا که از جور خزان هر ساله نالد نوبهار

مرغزار دشمنانت باد یکسر مرزغن
مرزغن بر دوستانت باد یکسر مرغزار

جامهٔ عزت همی بادت ابرازیب بر
نو عروس دولت بادا همواره در کنار

چکامه در ستایش ذات بابرکات محسن حقیقی
سنجر حضرت محمد مزمل الله خان صاحب ستوده سیر گوید

بر مشامم بوی جان آید همی
بوی یار مهربان آید همی

خرم آن روزیکه یار دلستان
از درم در ناگهان آید همی

در کنار من نشیند از وفا
در تنم روح روان آید همی

از دو بویا سنبل زلفش جهان
بوستان در بوستان آید همی

کلبهٔ احزانم از گلگونه اش | در نظر رشک جنان آید همی

خیره از تاب فروغ طلعتش | چشم شوخ آسمان آید همی

از دو لعل او سراپا حیرتم | گرچه کان بسّدمان آید همی

ویژه آن ساعت که یاقوت لبش | از تکلم درفشان آید همی

می ندانم در دو لعل او چسان | سی سه تا گوهر نهان آید همی

اے عجب چون آن کمند طره اش | مرغ دل را آشیان آید همی

مشک تر مانا ز چین طرّه اش | کاروان در کاروان آید همی

زلف او یک مشت موی بیش نیست | گه زره گاهے سنان آید همی

چنبر زلف پر از پیچ و خمش | گوے دل را صولجان آید همی

من از آن کوهِ سرینم در شگفت | بسته بر موے میان آید همی

دیده کس آیا بیک موی عیان | بسته دو کوهِ گران آید همی

ترک چشمش از نه بر قصد کسی است | از چه با تیر و کمان آید همی

دل بود در سینه اش یا آنکه خود | آهن اندر پرنیان آید همی

آن شنیدستم که سیم ده دهی | از دل خارا عیان آید همی

صدق این مطلب ندانم چسان | مر مرا اندر گمان آید همی

نے دلش سنگ است جسمش سیم خام | سنگ و سیمش چسپان آید همی

تا کے از هجران آن پیمان گسل | از غم آنم زعفران آید همی

اے خوش آن روزیکه اندر محفلم | مهربانم محفدان آید همی

طبعم از وجد و نشاط و انبساط | مادحِ صدرِ زمان آید همی

میر نامم آدر قزل خانِ راد | آنکه نامش حرزِ جان آید همی

آنکه از لطفِ خدای دادگر | میرِ عالی دودمان آید همی

آنکه از فرطِ جلال و مکرمت | آسمانش آستان آید همی

آنکه با افراسیاب از کرّ و فر | می تواند همعنان آید همی

آنکه دستانش بگاهِ مکرمت | غیرتِ دریا و کان آید همی

آنکه اندر وقعهٔ بدخواه دین | صفدرِ حیدر نشان آید همی

آنکه در هیجا سنانِ خطیش | اژدرے آتش فشان آید همی

آنکه در جنگ عدوی خیره سر | قارنِ [عـه] آرش [عـه] کمان آید همی

آنکه اندر وقعهٔ هنگام نبرد | بهمن سهراب شان آید همی

آنکه در میدانِ خصم بدمنش | بادِرفشِ کاویان آید همی

آنکه بر خوان نوالش عالمے | از سخاوت میهمان آید همی

عـه قارن نام پهلوانی از گروه است ایرانی که با سپاهیان توران جنگ کرده بود ۱۲ عـه آرش نام پهلوانی است که تیر او خوب می انداخت ۱۲

آن عدو بندی که در روز وغا — بر زوی رستم توان آید همی
آن ظفرمندی که چشم دشمنش — مرخدنگش را نشان آید همی
آن جوانمردی که از فرط عطا — رزق گیتی را ضمان آید همی
نازم آن نیلی نوند خنگ لیش — کوه را در زیر ران آید همی
از نهیب آن امیر نامور — از سر گردون جهان آید همی
سوزد از تف پرنگش خشک و تر — گر نه اش زاهن فسان آید همی
ای سپهر عزت و مجد و ادب — ایکه بختت نوجوان آید همی
از هراس تست گرگ خیره سر — گوسفندان را شبان آید همی
چاکر آسا در رکاب عزتت — دانش و دولت دوان آید همی
داورا دیریست چرخ بدسیر — هر گهم بر قصد جان آید همی
چون شود کو آستان دولت — مر مرا دار الامان آید همی
کار هر کس نیست ای صدر زمن — همچو من شیوا بیان آید همی
گوی سبقت می برم از شاعران — گر مقام امتحان آید همی
فخرم این بس کو مدیح اقدست — هر زمانم بر زبان آید همی
فخر باد ارم که خود ممدوح من — چون تو میر قدردان آید همی

سنجر این بس عزت و اجلال تو کت قبول این ارمغان آید همی

تا بهار آید باه فرودین تا خزان در مهرگان آید همی

دوستانش همچو گل اندر چمن کام بخشش و کامران آید همی

دشمنانش از الم افسرده باد همچو سخ کاندر خزان آید همی

چامهٔ در ستایش و نیایش نونهال بوستان جوانی و گلدستهٔ بوستان زندگانی و کامرانی حضرت محمد مزمل الله خان صاحب دام مجده

جهان جود و سخا نامور مزمل خان ای آنکه جان جهانی ز جود تو خرم

جهان ز روی منیرت چنان بود پر نور که آفتاب منور شده همه عالم

ز دست راد تو شد شخص فاقه مستغنی چنانکه بخشش یم کشت را کند پرنم

بنازم آن کف راد جواد باذل را که شد انامل آن فخر خامه و خاتم

بذات پاک شریف تو مفتخر حوا ز دست راد تو نازان بخویشتن آدم

بود تو کوه دنا و نه عزم تو متقن بود چو پشتهٔ الوند حکم تو محکم

نمیرسید ز حق گر بشاعران الهام چگونه پس بمدیح تو من شدم ملهم

بدست راد چو جود و سخا بود مضمر بقلب شاد تو حلم و حیا بود مدغم

سپهر خم شده اینسان برای آنکه بعجز سر نیاز گرازد همی ترا بقدم

تو احمدی و بود خصم جاه تو بوجهل
هنر جود و جود تو جسته استقلال
بجا کیاسے تو عرضی است مر مرا بشنو
هر آنچہ بیشتر اندوختم کمال هنر
دریده پہلوے ایام زندگانی من
که از عنایت آن شهریار کشور جود
ولے متاع قلیلی است مر مرا ز وفا
متاع من بخدا نقد آبروی من است
امیدم آنکه ز الطاف و مهر بے پایان
چه گرد واسے فلک جود و آسمان سخا
که تا ز لطف و عنایات آن امیر جلیل
پر از نشاط کنم کار نامہ گیتی
چه گرد واسے فلک دانش ای جهان خرد
خورد ز خوان عطائی تو هر کسے من نیز
که تا خلاص شود جانم از غم و اندوه
بداد سنجر ایا فخر روزگار برس
الا که تا غم و شادی است ضد یکدیگر

تو موسیی و بود بدسگال تو بلعم
خرد بنیروی کمال تو گشته مستحکم
ز روزگار جفاکار و چرخ ظلم شیم
زمانه در حق من بیشتر نمود ستم
چنانکه پہلوے فرزند خویشتن رستم
نمانده در کف من هیچ ای سپهر همم
بدرگه تو رسانیدمش بانده و غم
بجز متاع من ای اصل خاندان کرم
فتوت تو باین سبب لوا شود همدم
مرا تو خود بنوازی بخلعت و درهم
شود خلاص دل من ز درد و رنج و الم
پر از دعات کنم بار نامہ عالم
در این زمانه بلا قید عذر لا و نعم
برد ز دست سخاے تو هر کسے منعم
که تا رهد تنم از رنج و درد و محنت و غم
وگرنه بر ورق هستیم بگیر قلم
الا که تا شب و روز ند در جهان توام

شود حبیب ترا شام صبح نورانی ۔ شود عدوی ترا روز چون شب اظلم

این چامه در ستایش ذات بابرکات خجسته صفات حاجی بیت الله الحرام و زائر قبر مطهر و روضهٔ منور حضرت خیر الانام علیه و آله الف التحیة والسلام الحاج احمد سعید خان صاحب بهادر دام اقباله

ای ترک گلعذار من ای شوخ سیمتن ۔ ای ماه چین و شاه چگل شمع انجمن

هامون شد از ریاحین تا بنگری ختا ۔ صحرا شد از زآهو تا بنگری ختن

بستان شد از شقایق همسنگ بهرمان ۔ وز لاله شد شقایق همرنگ یاسمن

از شاخ ارغوان بشنو بانگ ارغنون ۔ وز برگ ضیمران بشنو لحن خارکن

باشد بهار خلق اگر فصل فرودین ۔ جانا تویی بدین رخ گلگون بهار من

آرد بهار کی چو لبان تو ارغوان ۔ وارد بهار کی چو رخان تو یاسمن

کی سر کشد چو قد تو سرو جویبار ۔ کی بشکفد چو خد تو یک لاله در چمن

مشکین کجا چو سنبل موی تو ضیمران ۔ خوشبو کجا چو روی نکوی تو نسترن

عبهر بسان چشم تو کی گشته سحرساز ۔ غنچه چو لعل نوش تو کی میکند سخن

گلگون کجا چو روی نکوی تو ناردان ۔ موزون کجا چو قامت سرو تو نارون

نرگس کجا چو چشم تو شد یکه ساله سحر ۔ سنبل کجا چو زلف تو شد یک قبالهٔ فتن

چشم تو در لطافت بود یک جهان سیاه ۔ روی تو در تجلیه بود یک فلک پرن

در خشم بود لعل لبت کشور شکر ۔ در چشم بود بزلف کجت عالمی شکن

رو بسته بین چو حلقهٔ موی سیه شه ۔ یزدان فتاده گویا در قید اهرمن

ہم ماہ نخشب است پدیدار از جبین ... ہم چاہ نخشب است نگونسار از ذقن

داری بتاب جعد گرہ از پئے گرہ ... آری بچین زلف شکن از پئے شکن

در تاب جعد پر گرہت جان مستمند ... در چین زلف پرشکنت قلب ممتحن

اے دلفریب موے تو آزرم بوستان ... وے جانفزا اے روے تو بیغارہ چمن

بر موے مشکبوے تو حیف است غالیہ ... بر پیکر نکوے تو ظلم است پیرہن

اے لو شخند من دل تنگم بحیرت است ... کاندر دہان تنگ تو گنجد چسان سخن

در چاہ بابل ذقنت زلف مشکسا ... ہاروت وار آمدہ با سو ہی سر آوژن

چہرت چو کابلی است سراسیر از سماع ... چشمت چو بابلی است لبالب ز مکر و فن

گیسوئے آنکہ بر ذقنت گشتہ سرنگون ... در ریگون چہیت نگون عنبرین رسن

گردد بآتش رخ تو مرغ دل کباب ... مژگان لست با بزن و زلف بادزن

بینم چو آن سرین تو چون کوہ بیستون ... یاد آیدم ز محنت فرہاد کوہکن

اے دل بطرۂ خم زلف تو مبتلا ... وے جان بچین طرۂ زلف تو مفتتن

برخیز از نشاط تو اے یار نوجوان ... از روے انبساط بدہ بادۂ کہن

زان بادہ آر جانا کارو بدل فرح ... زان بادہ آر تا کز دل برد محن

زان بادہ آر کز اثرش حور سے آورد ... یک جرعہ گر بنوشد از ان بادہ اہرمن

زان مے کہ ہمچو مہر درخشان بود بجام ... زان مے کہ ہمچو رعد خروشان بود بدن

زان مے کہ در پیالہ ہم از روزن حباب ... تابد چو آفتاب درخشان ز آرزو کن

اے نو بہار من تو درین فصل خرمی ... بر چار بالش فرح از وجہ تکیہ زن

فرق الم ز دهرهٔ عیش و طرب بکوب بیخ عنا ز تیشهٔ شور و شغب بکن

غم را بجم طرهٔ زلف رسا ببند سودای غصه را ز دل پر صفا بزن

از روی وجد بال بیفشان و پا بکوب افگن غریو و غلغله بر جان مرد و زن

آنگه ز وجد باده بنوشان و هی بنوش تا دل ز انبساط کند رقص در بدن

رقصی چنان بوجد که آید دلم بشور خوانم مدیح حضرت دارای صف‌شکن

احمد سعید خان فلک قدر نامور یعنی خدایگان زمین داور زمن

آنکو بیافریده خداوند ذوالمنش با صورت جمیل و با سیرت حسن

گردون بهش نظیر نبیند بصد نظر گیتی بهش قرین نیارد بصد قرن

باشد که مروت معن ابن زائده آید که فتوت سیف ابن ذی یزن

روزی اگر بحضرت او آورم ثنا گاهی اگر بمدحت او سر کنم سخن

چون طبع انورش گهر خیزد از زبان چون نطق اقدسش شکرم ریزد از دهن

آید اگر به پهنهٔ میدان کارزار اسفندیار وار ابا لشکرشکن

چالاک و کینه‌خواه چو پیلان شیرگیر بیباک و رزمجوی چو شیران پیلتن

با نوک دشنه تشنه بخون عدو و وین با ضرب دهره زهره بدر روز ارسلن

گردد سما ز دهرهٔ او کاخ زرد هشت آید زمین ز دشنهٔ او رود عقل زن

دوزد دل دلیران از تیر جان گزا برد سر شریران از تیغ سرفگن

اسپی بسکه گشته پیشه شود وقت رزمگاه اسپی بسکه گشته بسته نیاید بیک رسن

از هر کنار پشته کشته چو بیستون
بر هر دیار بسته فرستد بار مغن

بگرفته جا بگوشهٔ چشم بتان دهر
میر از بیم عدل تو اندر جهان فتن

حرفی ز هر کلام تو باشد دُرِ ثمین
گیتی نیرزد آنکه مرا ورا شود دشمن

با دیدهٔ عدوے تو کلک تو آن کند
کو کرد تیر رستم با چشم روے تن

دست جواد اقدست ابر است در نوال
ذات شریف انور تست عقل است در فطن

چون تیغ بید ریغ تو خصم تو در هزال
چون گرز خاره کوب تو بخت تو در سمن

خندد همی چو روے تو همواره گل بباغ
گریا همی چو دشمن تو ابر در چمن

بر سوری ار نظر کنی از روے مرحمت
در رو بزور چو نسل کیمخت کرگدن

فرقت میان مغفر کو هست پایدار
جشمت درون جوشن بحر است موجزن

از حرص جود عام تو دندان برآورند
ناشسته در بعهد تو طفلان لب از لبن

از مهر تست جان وجودِ تو در نشاط
وز قهر تست قالب حسود تو در شجن

روے منورِ تو جهان کرده چون بهشت
خلق معطر تو زمین کرده چون ختن

روز وغا بلند شود چون غریو کوس
کز بیم آن غریو فتد در جهان غرن

بر پیکر عدوے تو سیماب سان فتد
از بیم گرز خاره ننگان تو بوهن

تیغ تو در بهیبت هنگام کارزار
جوشن بر و بجسم بد اندیش تو کفن

بس خون که ریزد از دم تیغ تو بر زمین
زانجا گیه بر دمد تا حشر خیز روین

از نوک تیر تیز تو در روز دار و گیر
گرد و تن دلیران آرزم بپرد زن

ای بس که خون ز خصم تو ریزد به روی خاک
گردد زمین معرکه چون کان بهرمن

نازم بگاو چپر تو کالوند کوه را
در پهنه پهن سازد چون تخم پرشن

جان کی برد ز صارم خارا شگاف تو
گر از سپهر خصم تو بر سر کشد مجن

اینگونه گر تو شرع نبی را دهی رواج
از هندوان دگر نپرستد کسی وثن

انسان اگر تو وعظ و نصیحت کنی بخلق
گردد مطیع حضرت تو زند و برهمن

آن از نشاط بار کند ترک بتکده
وین با نشاط بت شکند بر سر شمن

مدحت برای مادح شهد لبی شکر
وصفت برای واصفت سوده نبات زن

از پاس عدل و داد تو ای میر دادگر
چنگال شاهباز بود صعوه را وکن

شیر فلک چو کلب معلم بامر تست
حکمت نهد بگردن ثور فلک جون

زیبد که خاک هند کند بر تو افتخار
چونان که بر اویس بود مفتخر قرن

شخص تو رزق خلق جهان را بود کفیل
ذات تو نشر و طی زمان را بود ضمن

احباب خیرخواه تو همواره با نشاط
اعدای بدسگال تو پیوسته در شجن

میرا بدل مراست غمی سخت جان شکر
در سینه ام نهان المی هست دل شکن

افزون تر از سه سال بود کای جهان جود
با درد و رنج و غصه دلم گشته مقترن

سنجر مثال در قفس غم اسیر و خوار
چشمم بگریه همدم و جانم قرین زن

وینک دو سال شد که باقبال مفلسی
جولاهه وار غم بدلم گشته تار تن

بهر تلاش رزق بهر ملک ره سپر
گشتم چنانکه راه سپردم بدین شکن

اندر بساط من نبود هیچ غیر قسر غش
کو جز او علاج ندارد بهیچ فن

از رنج فقر و فاقه و افلاس گشته است | روزم بدیده تار و سیه چون پر پرستن
خلق از سرم ز فقر پراگنده است چون | جنبنده گزند که از دود قشر و من
ریزد مرا ز دیده بجاے سرشک خون | گاهیکه بر دلم گذرد یادے از وطن
گریم ز ہجر قرض چو در نوبهار ابر | نالم ز ہجر یار چو بلبل کز غم و من
درد و غم زمانه گرفته است درمیان | یکجان ناتوان مرا از چہار جنب
حلال مشکلات توئی اے جہان جود | حل ساز مشکلات من است سر و تن
تا آنکه در مدیح تو تنجیر ز جان و دل | کوشد چو بر دعاے تو در سر و در علن
یار اسیر باد ہے خصم با ملال | خصم اسیر باد ہے یار با محن
باد البقاے عمر تو یارب ہزار اند | گر دو دوام عمر تو میرا ہزار دن

در ستائش حضرت حاجی احمد سعید خان صاحب بہادر رئیس بہکن پور دام مجدہ

شب گذشته الا بر ہم توان آمد | نوید ہاتف غیبیم ز آسمان آمد
که از زیارت حج شریف بیت الله | بہند حضرت احمد سعید خان آمد
چو عندلیب بالحان خوش زنم چہچہ | که باز نوگل خندان بگلستان آمد
بیار ساقی من بادهٔ طرب انگیز | که بر برقص تبسم ز وجد جان آمد
بیار باده ازان باده کز منش اثرے | رسید بر افلاطون که نکته دان آمد
ازان شراب که از رنگ و بوی در گیتی | به بخت باده کشان رشک ارغوان آمد
ازان شراب که گر خورد یکے سبحان | یکے پیاله ازان اژدہا مان آمد

ازان شراب که گر صعوه ازان نوشید — زوجد چنگل شاهینش آشیان آمد
ازان شراب که از عکس جام پر نورش — پدید ه راز دل مور بے گمان آمد
ازان شراب که گر پیر سالخورده بخورد — بزور و قوت آن باده نوجوان آمد
چه میشدی گرم از و ربصد کرشمه و ناز — نگار من بیرامروز ناگهان آمد
بتی که بوسے دو زلف سیاه مشکینش — ببوستان جهان رشک ضیمران آمد
بتی که طرهٔ خم در خمم گره گیرش — کمند گردن دلهاے عاشقان آمد
بتی که چشم بد از چشم فتنه سازش دور — بغمزه فتنه و آشوب یکجهان آمد
بتی که کرده جهان را معطر از زلفش — چنانکه گوئی از چین کاروان آمد
بتی که معطر و دماغ جهان واهل جهان — ز زلف خم بخمش پر ز مشک دامان آمد
اگر غلط نکنم بالیقین ز فکر منش — هزار مرتبه باریک تر میان آمد
شدم چو موسے سر زلف آن صنم باریک — حدیث موسے میانش چو در میان آمد
دهان آن بت سنگین دل ار خطا نکنم — بسان نقطهٔ موهوم بے نشان آمد
مگر چگونه به بند و در امیانی نیست — سخن چگونه سراید نه اش دهان آمد
بچهره غبغب او همچو گوئے عاج بود — که از دو طرهٔ مشکینش صولجان آمد
غرض بیا و رخش من غزل سرا بودم — که ناگهان ز در آن آفت جهان آمد
چو آمد آن بت طناز از درم بدرون — تو گفتی آنکه مرا عمر جاودان آمد
چنان لطیف بدش جسم کو بدیده من — که نظاره همش مغز استخوان آمد

زجا جستم و تنگش ببر گرفتم و پس — مرا لب از لب لعلش گهرفشان آمد

بگفتم اے بت بالا بلا چه شد که ترا — بیاد یاد من زار ناتوان آمد

بگفت آنکه گمانم خبر نداری تو — که باز شخص سخا را تنین روان آمد

که از زیارت خانهٔ خدا بخانهٔ خویش — بصد شکوه و شغف آصف زمان آمد

زجا جستم و بوسیدمش لب شکرین — چنانکه آیم از آن بوسه بر دهان آمد

عتاب کرد و بر آشفت و گفت هان هشدار — نه هر که در خور این گنج شایگان آمد

کسے است در خور بوس و کنار من بجهان — که بر امیر ثناگوے و مدح خوان آمد

خجسته حاجی احمد سعید خان سعید — که نام پاکش بگیتی حرز جان آمد

جهان دانش و فرهنگ و هوش و پیاهی — که کامگار و جوان بخت و کامران آمد

کسے که تابع احکام او تکین گردید — کسے که پیرو ارقام او طغان آمد

خدایگان خرد آفتاب دانش و هوش — که در کمال بقراط همعنان آمد

عزیز مصر عطا یوسف خجسته لقا — که دست او به سخا سیم و زرفشان آمد

تهمتنی که بهنگام گیر و دار عدو — بنام پاک خدا آرشی کمان آمد

دلاورے که بگاہ ستیز با دشمن — سنان بدست شیر نفش چه بر غژمان آمد

ز نصفری که زالطاف ایزد تعالی
دلیر و صف شکن و گرد و قهرمان آمد

ز نار رمحش سماک رامح زر تشتی گشت
ز آب تیغش زمین رود عسقلان آمد

بجان خصم بد اندیش ارتعاش افتاد
بگاه جنگ گر او را بکف سنان آمد

شرر بخرمن عمر عدو زدی بغضب
بدستش ار بوغا تیغ جان ستان آمد

از و بخصم رسد آنچه بر اعادی دین
ز ذو الفقار علی در نهروان آمد

تبارک الله ازان همت و جوانمردی
که دست او بسخا رشک بحر و کان آمد

خجسته طالع و پیروز بخت و دریا دل
که در ممالک سخا میر و حکمران آمد

هر آنکه سر بخط بندگیش بسپارد
یقین کند که بدو سر خط امان آمد

بجای لاله دمیدی ز خاک مروارید
ز ابر دستش چو باران ببوستان آمد

کجا بدستش کند ابر همسری که چو دو
کفش بباغ سخا طرفه آبیاری کرد

که دجله دجله ازین قطره قطره زان آمد
دلش بملک عطا خوب مرزبان آمد

الا که خاک کف پای اقدسش بشرف
بچشم عقل به از کحل اصفهان آمد

چکید پس ز کفش قطره قطره بارش جود
زمین ز ابر کفش بحر بیکران آمد

زهی امیر جوان بخت آسمان تمکین
ای آنکه خاک درت مرکز امان آمد

توان امیر جلیلی که در رکوب تو شد
بفر دانش و دولت دوان دوان آمد

توان سلیل امیرے که رزق گیتی را — ز فرط بذل کف راد تو ضمان آمد

ایا امیر فلک قدر آسمان پایه — ز مدح تو دل من خوب شادمان آمد

خجسته ز لطف و عنایات ایزد متعال — امل به بزم تو دامن کشان کشان آمد

زہے امیر ملک خو زمین مدحت تو — فرح به سینهٔ سنجر جهان جهان آمد

زمین تو اے فلک جود و داوری بنگر — که در به بزم تو این چامه ارمغان آمد

مرا چه باک که دستم تهی است از زر و سیم — کلید گنج فصاحت مرا زبان آمد

جواهری بقدر دست نثار آوردم — که در زمانه نه هرگز ورا زبان آمد

اگرچه شیوهٔ من شاعری بگیتی نیست — که این کمال مرا ننگ خاندان آمد

بحق ذات خدا ای سپهر دانش و هوش — نژاد پاک من از تخمهٔ کیان آمد

ز قوم زند بود جد و باب نامورم — که از جلالت شان مفتخر جهان آمد

مرا سپهگری از جد و باب موروثی است — که این رویه مرا مرز دودمان آمد

ولے بگو چکنم دهر سفله پرور است — شریف را همه دم به بقصد جان آمد

ز دست جور فلک خوار و زار و هرزه شدم — دلم به محنت ایام ناتوان آمد

بعقل پیشهٔ من شاعری شده بجهان — ولے چو من نه کسے با بلیغ بیان آمد

ز شاعران جهان برترم بدانش و فضل — خوشا دمے که مرا گاه امتحان آمد

بعلم شعر و سخن شهرهٔ جهان شده ام — چو من کسے نه در آفاق نکته دان آمد
اگر غلط نکنم نطق من بنام خدا — زمین مدح تو اعجاز ترجمان آمد
ترا چه واهمه سنجر زکین چرخ کهن — ترا امیر جوان بخت قدر دان آمد
الا که فصل بهاران بفرودین گردد — بمهرگان الا تا که خزان آمد سه
بگلستان جهان خرم او چو گل ماند — چو یخ فسرده عدولیش بمهرگان آمد

چامهٔ در ستایش موحد حق آگاه امیر کبیر عالی دستگاه حضرت عبد الشکور خانصاحب بهادر دام مجده و اقباله گوید

بباغ و راغ گویا خنده زن شد ابر فروردین — که آن شد پر گل و ریحان این پر لاله و نسرین
بناییز و صنوبر قامتان و لاله رخساران — ز هر جانب چو غلمان شد از هر سو چو حور العین
ز پیروزی بتان از هر طرف در آتش فروزی — تو گوئی بقعهٔ خاک سیه شد آذر برزین[1]
زمین بر آسمان میبالد از فر گل لاله — تو گوئی بسته اند از لاله و گل خاک را آئین
بهر سو بنگری اندر بهر بستان سنبل و ریحان — بهر سو بگذری اندر گلستان لاله و نسرین
چمن رنگین ز هر جانب شده چون مجلس خسرو — دمن مشکین ز هر سو گشته چون نان طرهٔ شیرین
نگارا دلبرا شوخا دلارا ما زمن بشنو — چنین روزی سبک برخیز هان خاطر گران منشین

[1] [illegible] ۱۲

ببین بر صحن باغ و طرف راغ از ایمن و الیسر — نشسته جوق جوق سروقدان قمر تزئین

ز هر سو دست یاری باشد اندر گردن یاری — همه چون قیس با لیلی همه چون ویس با رامین

تو نیز ای ماه بفگن پرده از رخسار مهر آسا — ز تاب چهره بشکن رونق نجم و مه و پروین

ببند آن لعل و از مرجان فرو نه قفل بر لولو — گشا آن زلف مشک آگین و بنما باور اشکین

من این دانم گره از کارهای بسته نگشاید — اگر امروز نگشائی گره از طرهٔ پرچین

ز عکس روی بنما دیدهٔ آفاق را پر گل — چنو کاندر هنگام بهاران دامن گلچین

رخت چون دانه و زلفت کجت جراره را ماند — هم از جودانه بنما ماه من جراره را بالین

ترا برگشته مژگان پنجهٔ ضرغام را ماند — ترا گیرنده زلفانست چون چنگال شاهین

بگوشم خورده بود این کاژدها بر گنج میخوابد — ولی نادیده گنجان را کجا معلوم گردد این

ز روی و موی تو امروز شد این قصه معلومم — که رویت گنجی از حسن است زلفت اژدر و تنین

ز زلف و چهره ات حل معما میتوان کردن — زهی زان زلف مشک آگین فری زان چهر مهرآئین

شنیدم جای سیم اندر دل سنگست این حیرت — دل چون سنگ را پوشیده داری در بر سیمین

ازان روزیکه افتادم بدام زلف مشکینت — خدا داند ندیدم جز خم و پیچ و شکنج و چین

چرا افگنده اند در خم زلفت هزاران دل — اگر زلف سیاهت نیست زندان دل مسکین

من آن روزیکه بینم ردت عالم فرودین گردد — اگر آذار ماه و آر بود کانون و ارتشرین

چنین روز که گیتی از برای رشک جنت شد — بساط عیش را امیه بیاور بان بگستر این

غرض برخیز اے رعنا نگار نوجوان من — بیا بنشین بکش رطل گرانی از می دیرین

بصد غنج و دلال و ناز و رمز و عشوه و شوخی — بنوشان بادهٔ تلخم بیوسان بوسهٔ شیرین

الا تا میشود مگذار از کف ساتگین مے — که فصل گل نباید چید دامن از می رنگین

بگو مطرب بنکیسائی نوا آغاز در شادی — که سنجیر خسرو اقلیم عشق است تو اش شیرین

مغنی را بگو شادم کند از لحن او راست — بگو مطرب زند چنگ از طرب بر چنگ ابریشمین

تو نیز ای فتنهٔ کشمیر لعل شکرین بگشا — بلحن خارکن برکن تو خارم از دل غمگین

سقاک الله کاسا کاسه زان باده ده ساقی — که گر نوشد پرستوکی شود طاؤس علیین

بده زان مے که باشد مایهٔ یکجا نمان عشرت — بده زان می که باشد داروی دردِ دل مسکین

ازان می کز فروغ بادهٔ آن کو مادر زاد — هم از هندوستان بیند حصار ملک قسطنطین

مراد از باده بشنو جان من جز بادهٔ وحدت — که هر کس نوشد از وی میشود آگه ز عقل و دین

من از نوشم بخوانم مدح ذات داور دوران — که دولت را بدو تعظیم و ملت را بدو تمکین

جهان معدلت عبد الشکور خان مربا دل — که مینازد بذات اقدسش هم دولت هم دین

معین داراي عالیجاه باذل آنکه از شهش — ستر ون مادر گیتی بود پیر فلک عنین

بگاه قهر او افتد غضنفر در صف روبه — بوقت مهر او یابد پیاده رتبهٔ فرزین

همای عدل او در هر زمینی کافگند سایه / در آنجا آشیان کبک گرد در چنگل شاهین

نماید جود و احسانش ز رحمت فاقه را منعم / نماید عدل و انصافش ز رافت فتنه را تسکین

حق از دانشورانش منتخب کرد است در گیتی / چنان کاندر کتب فرقان چنان کاندر سور یاسین

خدا بر بندگان خویشتن آورد صد رحمت / که اینسان جوهری پاک آفرید از جنس ماء و طین

امل و امن کشان آید اجل بر کس ببخشاید / چه بربندد چه بگشاید لب مهر و میان کین

امیرا او در اگیتی بنا با یکه از رفعت / حضیض درگهت بالا ستان اوج علیین

قطعه

زمین و آسمان را همچو میزان آفرید ایزد / اگر باور نداری بانظر بگشای بر شاهین

چو بنهادی قدم در عالم امکان به پیروزی / چو از نور جمال خویش دادی خاک را تزیین

ز سنگینی قدر و حشمت و حلم و وقار تو / سبک شد چرخ بالا رفت و سنگین خاک شد پایین

قوی شد پشت دین و دولت از کلک گهر سلکت / چو شرع مصطفی از ذوالفقار صفدر [illegible]

احبا را ببخشی جان اعادی را بسوزی دل / که مهرت آب حیوانست و قهرت آتش برزین

نداری نسبتی با نامداران جهان آری / چه نسبت چینی فغفور را با کاسهٔ چوبین

چرا بهتر نباشد از امیران دگر ذاتت / که میدانی رموز خلق و سر علت تکوین

تو ای میر کرم واقفی از لطف ربانی / بتفسیر کلام الله بر حق از الف تا سین

زهی زین علم و حلم و جد و جهد و دانش و بینش / خهی زان فضل و بذل و قدر و جاه و قدرت و تمکین

که پیش دانش انشوران باشد چون باقل — چو تو با ذات اقدس عرش و آتش اشدی آذین

بلی باقل نیارد دم زدن وز زر دین القن — فهم راسن نداند خویش را سوسن کند تخمین

نه هر کس بتواند شد چو آن دارای نام آور — نه هر آهن تواند کرد کار خنجر و ژوبین

چه بارهای زرین ای میر عالیقدر بتوانی — نگوید گر کسی مداح ذاتت را محالست این

کسی از پیکر گردون ازرق کسوت ماتم — بتدبیری بپوشانی مرا در اگر ته زرین

زسعی و کوشش آمد مشید دین پیغمبر — بدین خدمت خدایت کرده گویا از ازل تعیین

عزیز مصر عزت ایکه از الطاف بهمت — همت عزت چو یوسف باشد و دولت چو بن یامین

بهای پایهٔ آسایش وامید دهی پیروزی — بجان خصم بد رسم تو باد ایجهان نفرین

بعهد معدلت مهدت همی میرانه بتواند — کشد نقاش نقش کبک اندر چنگل شاهین

ولی از جور دونان گر نبودم خاطر افسرده — نبودی گر ز کوه رنج وانده سینه ام سنگین

بمدح شاه دوران میکشیدم از تنگ خامه — ز دریای طبیعت لولو شهوار صد چندین

تو پیغمبر خصالستی و من حسان مدحت گر — مرا از ذات تو امید احسانست و هم تحسین

من از بین قبولت نیستم کمتر ز فردوسی — نه از طوس است کمتر خاک پاک خطهٔ قزوین

تو چون ختم رسل مدحتگر خود را نوازش کن — مسازم خوار و محرومم از عنایت چون شه غزنین

گرت ایاله من امان سنجر دعا گوید — رسد بر گوش جان فی الفورش از روح الامین آمین

الا تا هست نام از کوثر و تسنیم در جنت — الا تا ذکر از غسلین و زقوم است در سجین

شراب دوستانت باد از تسنیم و ز کوثر — طعام دشمنانت باد از زقوم و ز غسلین

چکامه در ستایش ذات رحیمانهٔ شمس فلک شوکت و بدر آسمان حشمت عالیجاه رفیع جایگاه مجدت و نجدت همراه شوکت و جلالت دستگاه محمد تقی خان صاحب بهادر گوید

صبح کز تخت شبه رنگ نگون شد زنگ — خسرو رومی برآمد بزمرد اورنگ

چو عیان شد ز افق موکب سلطان ختن — کرد از بیم هزیمت سپه خسرو زنگ

بار دیگر گل سوری بچمن جلوه نمود — نغمه زد بلبل شیدا بهزاران آهنگ

گل برافروخته رخ سرو برافراخته قد — سار سر کرده نوا فاخته بنواخته چنگ

تاج بنهاده چو کی نرگس شهلا بر سر — جام بگرفته چو جم لالهٔ حمرا در چنگ

تازه گلها شده در باغ شگفته ز صبا — همگی لون بلون و همگی رنگ برنگ

لعبتان کرده پدید ابر بهاری بچمن — شاهدان کرده عیان باد سحرگه ز النگ

لعبتانی همگی حیرت کلک مانی — شاهدانی همگی غیرت نقش ارژنگ

همه خندان همه رقصان همه چالاک و همه چست — همه رعنا همه زیبا همه شوخ و همه شنگ

همه مطبوع و ظریف و همه محبوب و لطیف — همه ساغرکش سرخوش همگی مست و ملنگ

براغ پر لالهٔ من از حسرت جانان ریش — باغ پر غنچهٔ من از فرقت دلبر دل تنگ
ناگه آمد ز در انحیرت حوران بهشت — ناگه آمد بیر آن غیرت خوبان فرنگ
آب حیوانش نهفته بدو لعل میگون — ماه تابانش نموده بدو زلف شبرنگ
سنبل غالیه بویش همه چین و حلقه — نرگس عربده جویش همه سحر و نیرنگ
گفتم ای بی تو سراسر تنم از مویه چو مو — گفتم ای بی تو لبالب لبم از ناله چو چنگ
گریهٔ من بدل سنگ تو تاثیر نکرد — آری آری چکند قطرهٔ باران با سنگ
آهنین دل که تو داری بگمانم نبود — بهر این دل سنگین تو آهن اسنگ
فعل من مهر بود شیوهٔ تو باشد کین — شغل من صلح بود پیشهٔ تو باشد جنگ
تا ببریدا ز تو مرا گردش این دهر سپنج — تا گسست از تو مرا کاوش این پیر دورنگ
بیجمال تو مرا کار فغانست و خروش — بیوصال تو مرا شغل غریو است و غرنگ
آخر ای عربده جو چیست گناهم برگو — که ز یاری من و صحبت من داری ننگ
گفت این خود گنه تست که بربستی لب — ز ثنا خوانی دارای سموات و ارنگ
آسمان قدر محمد تقی آن خان جلیل — گرنه پی مدحت او پای خیال آمده لنگ
آنکه در آب اگر شعلهٔ قهرش گذرد — میزند غوطه در آتش چو سمندر خرچنگ
جسته از عزم سبک پیکر او باد شتاب — دیده از حزم گران لنگر او خاک درنگ

شیر در سایهٔ عدلش نکند قصد غزال — باز در ساحت پاسش نکند صید پلنگ

پیک اندیشه بپایان جلالش نرسد — فی المثل گر همه عمر در آید بشلنگ

آصفا بحر کفا گوهر گردون صدفا — اینکه پشت فلک از سجدهٔ درگاهت چنگ

گویم ار دست ترا ابر بود بحر تو عار — خوانم ار طبع ترا بحر بود بهر تو ننگ

زانکه از سینه کشد آن گه ریزش افغان — زانکه بر چهره زند این دم بخشش آژنگ

روید از مهر تو از نخچهٔ ضیغم نسرین — رمد از عدل تو شهباز ز سار و سارنگ

چو درخشان شود تیغ جهد آتش از آب — چو درافشان شود دست بد لعل ز سنگ

زیب از هستی تو صورت امکان ارد — ناز دارد نطق تو بر خویش کمال و فرهنگ

جوهر راے تو گر آینه سازند بدهر — تا قیامت بود آن آینه عاری از زنگ

چرخ آسیمهٔ خنگ تو شود در دم پویه — عقل دیوانهٔ کوس تو شود در گه غنگ

عمر خیزد ز بنان تو همه در گه بزم — مرگ ریزد ز سنان تو همه در گه جنگ

هر کجا نوک سنان تو شود شعله فروز — خاک سوزد ز تفش تا بهزاران فرسنگ

چو کشد دست تو شمشیر بهنگام مصاف — چو زند شصت شجاعت بزه تیر خدنگ

تن بسیلاب فنا شوید از بیم فرود — رخ بخاشاک لحد پوشد از ترس لشنگ

دهر گردد ز جوانمردی و اجلال تو شاد — عقل آید بجوان بختی و اقبال تو دنگ

صفحهٔ فلک از پاس تو گردد پرچین — چهرهٔ خور شود از بیم پرنگت پیرنگ

نصرت و فتح بود در خم خامت مقرون — دشمنان را نرسد با تو مجال نیرنگ

تو ئی آن سخت کمانے کہ شب تیرہ بہ تیر — دیدهٔ مور بر آری ز هزاران فرسنگ

ور قتا لے کہ شود خیرہ خور از برق حسام — در جدالے کہ شود تیرہ مہ از دود تفنگ

در فتد لرزه بگردون ز هیاهوے سوار — در رسد رعشہ بہامون ز تگاپوی کرنگ

مرد را تیغ دو پارہ کند از سر تا پاے — رخش را سیف دو نیمہ کند از زین تا تنگ

خبر از کشتن یکفرقه دهد زاغ کمان — گذر از جوشن یک جوقه کند باز خدنگ

رخش در دجلهٔ خون غرقه شود همچو سمک — تیغ در لجّهٔ خون غوطه خورد همچو نهنگ

گر پئے حرب شوی جانب هیجا عازم — گر پئے جنگ کنی جانب میدان آهنگ

لشکر فتح زپس رایت نصرت از پیش — خود رومی بسر و دشنهٔ هندی در چنگ

موکب خصم شود منهزم از سطوت تو — بطریقی کہ شود رنگ گریزان ز پلنگ

تن حسّاد کنی از دم شمشیر تباه — سر اضداد کنی از خم فتراک آونگ

مختصر کن سخن الحال تو سنجر بدعا — رو بدرگاه خدا کن کہ بود قافیہ تنگ

تا که افسانه بود واقعهٔ لیلی و قیس — تا بود نام و نشانهٔ ز صنم خانهٔ گنگ

باد در کام و دو دان تو همواره شکر — باد در جام حسودان تو پیوسته شرنگ

چکامه در تعریف و توصیف عمارت حبیب گنج و تاریخ آن و بنیانش چکیدهٔ دانش فخر و حضرت محمد تقی خانصاحب بهادر گوید

حبذا زین قصر عالی مرتبت کاندر جهان ‌‌ ‌ آستانش آسمانست آسمانش آستان

حبذا قصرے کز و فرش زمین دارد شرف ‌ ‌ در علو منزلت بر عرش هفتم آسمان

حبذا قصرے که در رفعت حضیض درگهش ‌ ‌ بالیقین با اوج علیین بود همداستان

حبذا قصریکه حصنی ز آستانش نه فلک ‌ ‌ خشتی از دیوار ایوانش بود هفت آسمان

حبذا قصریکه اندر نزهت و فر و شکوه ‌ ‌ زیبد ار پیغاره بار اندبفردوس جنان

حبذا قصریکه نتواند عبور از ارتفاع ‌ ‌ در بیوت بر جهالیش خسرو سیارگان

حبذا قصریکه بس او سع نگنجد در خیال ‌ ‌ حبذا قصریکه بس ارفع نیاید در گمان

قصرے آنسان مرتفع کو ساکنان فرش او ‌ ‌ بشنوند از عرش صوت سبحه کروبیان

قصرے آنسان مرتفع کز تارک گردون تن ‌ ‌ از پے نظاره افتد افسر گوهر نشان

مرتفع آنسان که پیش رفعتش گردون نبینا ‌ ‌ متسع آنقدر کاندر ساحتش گیتی نهان

ره نیابد بر فراز رفعتش قطع و یقین ‌ ‌ جا ندارد در حد و دو سعتش وهم و گمان

دیده گر دو از حضیض طاق او طاق فلک ‌ ‌ آنچنان کز تحت طاق لاجوردی کهکشان

هست در روئے زمین لیکن فزونتر از زمین ‌ ‌ هست زیر آسمان اما فراتر ز آسمان

گر فراتر بود از گردون عالی پس چرا — پایهٔ طاقش بفرق چرخ باشد سایه بان

بس رفیع است و زمین بس منیع است و متین[۵۱] — راستی را عاجز است از حد توصیفش بیان

گشته اندر صحن او سرگشته چرخ نیلگون — همچنان در بحر اخضر زورق[۵۲] بی بادبان

در فضای فرش او تنگ است پهنای فلک — در ازای عرش او و تنگ است عقل نکته دان

ای معاذ الله نه قصر است این بود دار السرور — هان معاذ الله نه قصر است این بود دار الامان

خاک صحن او درست باشد چو عنبر مشکبو — در سیاب عالیش گردد گل دامن کشان

از هوای جانفزایش زنده جان نوبهار — در زمین عطر سایش تازه روح بوستان

فرش سقلاطون دارد گسترده با صد آب و رنگ — میدهد از هر طرف از نقش انگلیون نشان

هم ز هر طاقش لیان آویزها[۵۳] و رنگ رنگ — آنچنان کز طاق گردون اختر تابان عیان

آویخته ۱۲

آسمان را پله پله زین سبب حق آفرید — تا که بر بام در قصرش توان شد نردبان

کهکشان را داوگر از این جهت ایجاد کرد — تا که گردد بر سبام بارگاهش ناودان

الغرض این قصر شد رشک سدیر و خورنگاه — همچنین قصری نه کس دید است اندر خاکدان

قصر غمدان ست گویا ساختش سام ابن نوح — در صنعای یمن تا ماند از وی داستان

یا بود هشت بهشت[۵۴] شاه عباس شاه راستین — یا بود تربالی[۵۵] شه اردشیر بابکان

یا بود شمس العماره[۵۶] قصر شاه دادگر — ناصر الدین شاه غازی خسرو صاحبقران

قصر بلدوز است این یا جوشق بتگلر بیگی
طاق بستانست این یا چل ستون اصفهان

قصر بلور است این گویا دیا قصر قیصر
ای معاذ الله معاذ الله نه این است نه آن

این همایون قصر باشد قصر عالی داوری
کو جهان نادیده چون وی میر عالی دودمان

خان دریادل محمد داور باذل تقی
آنکه صیت همتش بگذشته از هفت آسمان

داوری آن کش بباید تابع امرش نگین
سروری آن کش بشاید پیرو امرش طغان

داوری آن کش بود از لطف خلاق زمن
هردو دست راد او همباره دریا و کان

داور باذل خدیو کامگار کامبخش
مهتر عادل امیر کامیاب و کامران

داور دارا غلام و مهتر جم احتشام
قهرمان داوخواه و دادخواه قهرمان

بزم را اعالی قباب و رزم را افراسیاب
عقل را بوزرجمهر و عدل را نوشیروان

عزم او بر گردن گردون به بندد پالهنگ
حزم او بر بازوی گیتی به بندد ریسمان

یاد عزمش گر کند نقاش نتواند کشید
صورت بوی عبیر و مشک بر باد وزان

گر فتد سنگینی حزمش ببالای زمین
پیشه و باد صبا سنگین تر از کوه گران

گر نبارد از سحاب دست او باران جود
گلشن امکان بماند تا بمحشر در خزان

بنیت امکان نبودی گر وجود اقدسش
ملک امکان را نه بگرفتی کس از کس رایگان

جا کند ضحاک خصمش در دماوند عدم
کاوه عزمش چو بفرازد درفش کاویان

یک فلک بنداست گر گاهی بچین آرد کمند ... یکجهان مرگ است گر روزی بکف گیرد سنان

هرکجا لشکر کشد فتح است او را همرکاب ... هرکجا رو آورد نصر است او را همعنان

هرکجا روزی بکوبد نیزه اش را بر زمین ... تا ابد زانجا نروید هیچ الا خیزران

روز هیجا دست اگر آرد بگرز گاوسار ... لرزه از هیبت فتد بر پیکر هفت آسمان

بسکه ریزد تیغش خون دشمنانش را بخاک ... بقعهٔ خاک سیه گردد چو کان بهرمان

هر زمینی را کند رنگین بخون بدسگال ... زان زمین هرگز نروید هیچ الا ارغوان

از نهیب خنجرش بر جان گردان ارتعاش ... وز هراس دشنه اش بر کام شیران لا امان

گر زره گر یک زره سازد به پهنای فلک ... ممکن آن باشد که خنگش را شود برگستوان[۱]

نام تیغش گر برد یکبار دشمن در نبرد ... از زبانش آتش سوزان جهد چون برغمان[۲]

روز طوفان ناخدا آرد چو نام خنجرش ... بحر افتد از تلاطم خیزد از دریا دخان

چاکرانش راست جاه و دولت طغرل تگین ... خادمانش راست فر و حشمت الپ ارسلان

آسمانش می نه بیند یک نظیر از صد نظر ... روزگارش می نیابد یک قرین از صد قران

بهر سر هرکس نهد از مهر او تاج شرف ... تا جزا گردد ز لطف زندگانی کامران

سبزه گر بی نشو ز ابلیش ره پاید رچو با ... مهرکانش[۳] مبتلا سازد به آسیب خزان

داد ما امیرا جوان بختا ملکھو [illegible] ... ایکه و هر پیر شد چون بخت نیکویت جوان

۱ برگستوان زرهی است که بر اسپ در جنگها پوشانند ۱۲ ۲ برغمان اژدها است ۳ مهرکان نام مخوطی ماه اول خزان است ۱۲

هرکه بدمهر ترا از مهر خط بندگی
می‌تواند یافت از قهر سر خط امان

آسمان میخواست بوسد آستانت را بعجز
زین سبب خم گشته تا بوسد ترا آستان

خواستم روزی غلامان درت را بشمرم
آسمان در دیده خود را او فگنده در میان

هرکه سر پیچیدن از امر تو آرد در ضمیر
مبتلا سازد اجل او را بمرگ ناگهان

نشنود از وایه تا نام ترا کودک بمهد
از پی شرب لبن هرگز نه بگشاید لبان

ریخت طرح نقش گیتی را چو نقاش ازل
دست نز یاش تو آمد رزق گیتی را ضمان

تا گل روی تو اندر گلشن امکان شگفت
لحن داودی بگوش آید ز نامی زندخوان

ای وجودت مسجد الاقصای عرفان و شهود
نیست بابت جز در الکعبه امن و امان

داور برزو نشانی برزوی سهراب شان
مهتر قارن سنانی قارن رستم توان

سرور بهمن نژادی بهمن بیژن نهاد
داور نوذر خدنگی نوذر آرش کمان

در لعهد معدلت مهد تو در هامون غزال
بی تو هم خواب اندر سینهٔ شیر ژیان

روز جنگ از بیم سهم سطوت آن شیر دل
بر دل بدخواه افتد لرزهٔ سیماب سان

عکس تیغت در دل خارا بود تیر شهاب
برق رحمت در تن اعدا بود برق یمان

در حذر از صولت کرت بود شیر دژم
در خطر از سطوت قهرت بود پیل دمان

از دم خنجر بدری سینهٔ شیر عرین
وز تنگ ناوک برآری دیدهٔ ببر بیان

مست ازشود ازشور می سازد پریشان زلف اگر | کاندر خم وہر چین او دلہاے مضطر آورد

ازخوی نگار سیم بر انجم فشاند از زهر | در بزم بنشیند اگر بر دست ساغر آورد

گر برد ہا نم از طرب بگذارد آن یاقوت لب | در کامم آن سیمین غبب قند مکرر آورد

طاق است اندر دلبری جفت است و با سامری | گر جادوئی و ساحری از لعل گوہر آورد

زاو زر رخش پرکاله شکر لبش بنگاله | وز جعد مشکین ہالہ بر ماہ و بر خور آورد

پرکاله آرد از زہر بنگاله از یاقوت تر | ہالہ بگرد ماہ و خور از سنبل تر آورد ☙

انجم گه آرد از قمر از سیم گه آرد حجر | از سرو قامت گه ثمر بادام و شکر آورد

از لاله آن مه جبین لب ژاله ریزد در زمین | ہرگز ندیدستم چنین خورشید اختر آورد

خواہی اگر اوصاف او بشنو تو از من مو بمو | گویمت اوصاف نکو کان شوخ دلبر آورد

ابرو کمان و نکته دان غنچه دہان بذله خوان | گز سحر بر موی میان کوہ مدوّر آورد

زلفے شکن اندر شکن چہری چمن اندر چمن | جعدی ختن اندر ختن ترک سمنبر آورد

ہر چین زلف آن صنم چرخی است اندر پیچ و خم | چرخی که یاره دو مبادم پنجے بچنبر آورد

برگرد لعل شکرین وارد عجب سحر مبین | موران خط از مشک چین تنگ شکر آورد

یا آن بت سیمین ذقن وان لب گل پیرہن | از خط به برگ یاسمن بو نیله عنبر آورد

سنے نیے غالط گفتم غالطی کی خط بود برایں نمط | ایں خط که می بینی نه خط از حسن جوہر آورد

لطفی تخلص میرزا ... ہمکی از یاران است ۱۲

لب خالٌ و رخ خطّش قربان شیرین پاسخش گر زلف بر گنج رخش پیچیده اژدر آورد

زلفش کمند جسم و جان خالش بلای ناگهان چشمش بقتل عاشقان شمشیر و خنجر آورد

بشنیده ام سیم ای پسر باشد نکو چون حجر کافر بود آن کو اگر این قول باور آورد

نی سیم باشد پیکرت ز سنگ دل از بر برت سیم ای بقربان سرت کو سنگ در بر آورد

بشنیده ام این داستان کز ماه میکاهد کتان پس مشک مویت را چسان ماه تو لاغر آورد

گر بر بهشت داد گر بهند و نگر دور سیم خالت پس از چه رهگذر ره سوی کوثر آورد

شوخا نگارا دلبرا اے دلبر سیمین برا باز آی جانا بنگرا مدحیکه سنجر آورد

اے دلبر سیمین بدن باز آی در این انجمن بین مدح میر مؤتمن طبع ثنا گر آورد

عبد الغفور نامور بحر شرافت را گهر کش مدح اوصاف هنر کلکم بدفتر آورد

دارای عالی مرتبت سالار والا منزلت کز هنگ و هوش و تمکنت گیتی مسخر آورد

خوانم هزاران آفرین گر مطلعی زین سر زمین در مدح میر راستین طبع سخنور آورد

مطلع دوم

خواهد که طبعم مدحت میر مظفر آورد میرے که آرایش شگفت جام سکندر آورد

در حیطهٔ جود و کرم مرکز بود او در همه قطب سخا را او مدام از جود محور آورد

گوهر فشاند از دو کف باشد کف او چون صدف کو خاک پایش هر طرف گوگرد احمر آورد

نام خدا ور دشت و در عدل امیر داد گر ‌ ‌ ‌ آهو بگرگ خیره سر غمخوار و یاور آورد

با دشمنان از پردلی از زور بازو سیلی ‌ ‌ ‌ آرد جهان را کو علی در رزم خیبر آورد

با آن امیر کینه جو دشمن نگردد روبرو ‌ ‌ ‌ چون تیغ پیکار عدو دامن مشمّر[1] آورد

روزی گر آن رستم توان با یال و برز و غرو شان ‌ ‌ ‌ جا بهر پیکار یلان بر رخش اشقر آورد

بینی که بر البرز در کوهی ز آتش جاسے گر ‌ ‌ ‌ یا آنکه خود رخشنده خور مسکن بصرصر آورد

بر کف اگر گیرد سنان تازد بمیدان یلان ‌ ‌ ‌ از نیزه چشم آسمان را مسمّر[2] آورد

برقی ز شمشیرش اگر بجهد بسوزد خشک و تر ‌ ‌ ‌ مرغ هوا زآن شرر بی بال و بی پر آورد

بر جسم گیوان جهان سازد زره را چون کتان ‌ ‌ ‌ بر فرق نیوان زمان مغفر چو مجمر آورد

آن میر دریا دست دل کز دست دادش پا بگل ‌ ‌ ‌ وز عدل و دادش منفعل قاآن و سنجر آورد

از رشح کلکش از زمین بجا بر دید یاسمین ‌ ‌ ‌ کو دست راد او غمین نعمان و جعفر آورد

از کین چرخ بد سیر بندیشد آنکس کو اگر ‌ ‌ ‌ از لطف او بر جسم و سر خفتان و مغفر آورد

اے کامیاب او گروے بکمن فتح و ظفر ‌ ‌ ‌ وقت نهالی بارور باشد سحابه آورد

میرا هما نا بعد ازاین کی مادری بتواند این ‌ ‌ ‌ کو چون تو میری نازنین فرخنده اختر آورد

هر شاعری را کے سزا باشد ز الطاف خدا ‌ ‌ ‌ کو همچو من مدح ترا از پاے تا سر آورد

اے کامگار نامور دی میر با هنگ و هنر ‌ ‌ ‌ روزیم کز پشت پدر میخواست گرگر[3] آورد

---

[1] مشمّر یعنی برچیده شده ۱۲ [2] مسمّر مسمار کرده شده و میخ زده شده ۱۲ [3] گرگر با کاف عربی و با کاف پارسی نیز بمعنی خداوند تعالی است ۱۲

برمن مسلم شد سخن از فضل خلاق زمن — ذاتم نه آن کو میبرمن مداحی زر آورد

زیبد که آن بحر کرم از شاخ طوبایم قلم — وز نافِ آهوی حرم جبرم مجبر آورد

بس هم مرا زیبد که من از مدح تو رانم سخن — تا مدح تو در انجمن خود وجد دیگر آورد

من آفتاب و شاعران مرغ مسیحا در جهان — کی تابش خور را توان ویدار شپّر آورد

من کوه اینا نند کاو نیان خسند و من صبا — با شمس نتواند سها خود را برابر آورد

کوه ار زند خرگاه را از نی نماند کاه را — کی بنده یا رد شاه را با خویش همسر آورد

تند ار وزد باد صبا خاشاک کی ماند بجا — ماهی کجا یارد شنا نا در اخگر آورد

مطلع سوم

ماهی سبلی یارد عبر از بحر اخضر آورد — در آتش سوزان مقر آری سمندر آورد

لیکن ببین با این هنر کرده سپهرم در بدر — چندی است تا او قدر زروم لشکر آورد

بسته است گیتی نان من بر شاخ آهوی ختن — آب مرا چرخ کهن در کام اژدر آورد

تنگ چرخ شوم خیره سر خواهد مرا آتش بسر — ز اشک لبصر لخت جگر زرق مقدر آورد

داد مرا بستان از وای داد خواه کینه جو — تا آنکه سنجر رو برو مدح تو از بر آورد

خواهم ز رحمت خوانیم ور مسکنت برانیم — بر کشتی طوفانیم جود تو لنگر آورد

لطف تو بنوازد مرا ای گنج جود و سخا — بر قامت فضلم رسا الوان کشمر آورد

تا لاله روید از دمن تا ژاله بارد بر چمن — تا چشم خوبان را ز من غمازه دلبر آورد
گردد فلک بر کام تو خنگ زمانه رام تو — ایزد همی بر کام تو جاه موفّر آورد

چامه در مدح و ثنای امیر نامدار حضرت حاجی عبد الستار خان صاحب فرزند دوم حضرت عبد الشکور خان صاحب گوید

خوشا روزی که فصل برشکالم نوبهار آید — که گلگشت دشت باغ و راغ لاله زار آید
سحاب از ریزش اشک مطر وامق صفت گردد — زمین از تابش روی زهر عذرا عذار آید
زمین باغ از بوی یاسمین چون ختن باشد — هوای راغ از روی شقایق پر شرار آید
بتخت گلستانی گل سلیمان وار بنشیند — ز هر سو لحن داودی بگوشش از هزار آید
چمن چون آذر برزین ز عکس دمی گل گردد — دمن چون وادی ایمن زمین نوبهار آید
پریشان سازد از هر سوی سنبل طرهٔ مشکین — ز عشق گل نوای بلبل از هر شاخسار آید
ز صحن بوستانم سبزه از نور فردین خیزد — ز طرف مرغزارم ناله از هر مرغزار آید
ز یکسو خیزد از شاخ صنوبر لحن اورامن — هم از کبک و نوای خارکن از کوکنار آید
صبا اندر دمن بر زلف سنبل مشک تر بیزد — سحاب اندر چمن بر فرق گل گوهر نثار آید
گهی چهچه زنان بلبل بطرف گلستان گردد — گهی قهقهه کنان کبک دری از کوهسار آید
بباغ اندر ز هر جانب صنوبر قامت افرازد — براغ اندر ز هر سو سرو پا کوبان بکار آید

چنار اندر چمن با نازکی بصف بصف استد
صنوبر در دمن هر جا قطار اندر قطار آید

بهر جانب که اندازم نظر رخساره گل بینم
بهر سو گر فراگوش آورم آواز سار آید

گهی از باد بر زلف بنفشه پیچ و خم افتد
گهی از ناز بر گوش شقایق گوشوار آید

نگاری در بن هر شاخساری جلوه‌گر باشد
هزاری در بصحن مرغزاری نغمه‌سار آید

بعشرت طوق خدمت قمری اندر گردن اندازد
زمرد پوش نوخط سبزه تا در جویبار آید

ز فر فرودین گیتی چو فردوس برین گردد
بهر جانب که بینی میگساری میگسار آید

من اندر گوشهٔ بنشینم و از وجد مو نوشم
علی رغم حسودان گلعذارم در کنار آید

ز جا برخیزم و سرمست بر زلفش در آویزم
که ناگه بر مشامم نفحهٔ مشک تتار آید

شوم مدهوش از آن نفحه دستانم ز کار افتد
ببالین آن بت عاشق فریبم بیقرار آید

همی بر چهره‌ام از جبهه خوی افشاند و گوید
ز بیهوشی الا ای هجران نصیبم هوشیار آید

بهوش آیم مر او را همچو جان اندر بغل گیرم
نه چندان بوسش رخساره کو اندر شمار آید

کشم دستی بزلفش تا که از هر تار سوداد
بگوشم نالهٔ عود و رباب چنگ تار آید

گره بگشایم آنگه از سر زلف کجش بینم
جهانی دل بهر چینش اسیر و دلفگار آید

تبسم گر نماید از طرب زیبا نگار من
ز رشک لعل و یاقوت احمر شرمسار آید

خداوندا بهر فصلی که باشد از ره شادی
بهار آید مرا گر آن نگار گلعذار آید

بهار و مرغزار و باغ و راغ و بلبل و صلصل | بیک جوئی نیرزد در برم روزیکه یار آید

مطلع دوم

بهار آید ندانم از چه رو یارب نه یار آید | که می ترسم بلب جانم همی از انتظار آید

بت قامت قیامت دلبر بالابلای من | خوش آن روزیکه آید با دو زلف مشکبار آید

ببوسم از لب میگون او و سرشار و سرمستم | اگر روزی مرا از بادهٔ احمر خمار آید

کفن را چاک سازم با طرب از خاک برخیزم | مسیح آسا گرم از لعل فردن بر مزار آید

بسوزد سبزه از تاب فروغ مهر رخسارش | اگر بی پرده روزی ماه من در مرغزار آید

گل سوری شود پژمرده از عکس جمال وی | اگر بر ساحت گلشن می خورشید وار آید

تعالی الله سمندر گر نباشد زلف پیچانش | چسان هموار ه بینم حلقه زن بر روی نار آید

شنیدستم بجنت ره ندارد مار و این حیرت | که اندر جنت رویش چسان از زلف مار آید

تعالی شانه الباری رخش ور است و زلفش | بیکجا جمع چون بار و ز روشن شام تار آید

شگفت آید مرا زان خال هندو در لب نوشش | که هندو در کنار کوثر از بهر چه کار آید

رخش خورشید تابانست زلفش سایه از سوی | خدارا دیده کس کو آفتابی سایه دار آید

دو زلفش مار هان گرمار را از تار جان سازی | دو خطش مور هین گر مور از مشک تتار آید

غرض گر این پری پیکر نشنید مرا در بر | مرا مدح امیر او گر بی اختیار آید

سپهر مجد و رفعت عبد ستار فلک درگه ‖ که گاه جود قاآن مرتبت و اراد نثار آید

خدیو مهرپرور حاجی ناجی دریا دل ‖ که ابر از ریزش دست جوادش شرمسار آید

مخمّر بذل در دستش چو می اندر طرب باشد ‖ مقرّر عدل در ذاتش چو یک اندر هزار آید

بعکس عارضش انوار گیتی در یمین گردد ‖ برای انورش اسرار غیبی در یسار آید

گر از خُلقش نویسم خامه‌ام مشکین قم گردد ‖ ور از جودش نگارم چامه‌ام زرّین نگار آید

همانا چشمهٔ شمشیر خون ریزش بجنگ اندر ‖ چو برقی بحر سیما یا که ابری شعله بار آید

چو شخص قدرتش کی کامگاری کامران باشد ‖ چو ذات انورش کی کامرانی کامگار آید

زگرد سم یکرانش بهنگام جدال اندر ‖ همی بر صفحهٔ رخسار خور خطّ غبار آید

بوقت رزم چون شیر ژیان از جای برخیزد ‖ بگاه بزم چون خورشید تابان تابدار آید

اگر من دست او را ابر خوانم ننگ او باشد ‖ دگر من طبع او را بحر خوانم زینش عار آید

چرا که بحر در بخشش همی چین بر جبین آرد ‖ چرا که ابر در ریزش همانا اشکبار آید

اگر با قهر بر بدخواه روزی چهره افروزد ‖ حواس خمسهٔ بدخواه او در انتشار آید

سنان بر دست گیرد گر بخصم کینه ور تازد ‖ ز سهم و صولت او خصم جاهش تار و مار آید

امیر او را گیتی پناها ایکه پیکانت ‖ بگاه کینهٔ بدخواه دین خاراگذار آید

نه هر ماهی تواند چون تو میر نامور زاید ‖ نه از هر باب میرا چون تو میر نامدار آید

عجبین کن آتش شمشیر و آب تیغ بران را
که این معجون بلی خصم ترا بس خوشگوار آید

دهان زخم دشمن میکند تیر ترا پیکان
بلی خصم تو بر تیرت چو طفل شیرخوار آید

تو آن میر فلک جاهی که از لطف خداوندی
سگ کوی ترا شیر فلک بهر شکار آید

تو آن میر جهانداری که زیبد ذات پاک تو
بنام ایزد بفر معدلت گیهان مدار آید

بتیب فوج دشمن تیر پران ترا زیبد
بروز رزم ای میر دلاور بیشکار آید

ندید ستم امیرا چون تو میری راد و نام آور
که فضل و بذل و جود و مکرمت اورا شعار آید

اگر بر کوه پیکران نشینی در صف میدان
تو گوئی آفتابی بر کوهی استوار آید

بجنبانی اگر گهکوب را بر جانب دشمن
زمین معرکه از هم گسسته پود و تار آید

بباره از فلک تیر حوادث گر سحاک اندر
مها جود و سخاییت خلق گیتی را حصار آید

قراری شد ز بیم عدل و داد فتنه از گیتی
مگر در چشم مست دلبران اورا قرار آید

اگر خواهی که زاسخا نیز او در یاد رسازی
ببخش او را ازین کانیم بگیتی یادگار آید

جهانی منقلب گردیده از جور سپهر دون
دلم خواهد که روزی بر تقبر تو دچار آید

چنانش در شکنج قید بند معدلت آری
که خود از کرده های خویشتن بر زینهار آید

فلک جاها بفن شعر مشهور جهانستم
گمانم شعر من با جودت از یک جنس و یار آید

نباشد شعر من چون جود تو هیهی معاذ الله
میان این آن در رتبه فرق بیشمار آید

چراکه چشمه‌سار شعر من طبع سخن زا شد
همانا چشمهٔ جودت کف گوهر نثار آید

بلی از چشمهٔ جود تو جان عالمی خرم
خوش از شعرم همانا بس و آن هشیار آید

ز علم شعر من بر هر ادیبی مفتخر باشم
ببخشش مر ترا بر هر امیری افتخار آید

امیرا جود تو از شعر شاعر بی‌نیاز آمد
ولی شعرم بجود حضرتت امیدوار آید

بود جود تو چون خورشید و شعرم ماه در گیتی
بلی مه را ز خور هر دم شعاع مستعار آید

دلم خواهد مرا از بحر جودت بهره‌ور سازی
تو نگذاری که بر جام دلم زنگ غبار آید

نه من آن شاعری ای میر والاجاه نام آورم
که خود بر درگه ممدوح هر دم بار بار آید

امیدم آنکه گردم کامیاب از درگه جودت
که بعد از قرنها یک چون منی فرازین یار آید

بگو تا چند نالی سنجرا از گردش اختر
عزیز من ادیبی چون تو باید بردبار آید

الا تا در بگیتی تابش شمس و قمر باشد
الا تا در زمانه گردش لیل و نهار آید

لباس عزتت میرا همیشه زیب بر گردد
عروس دولتت میرا هماره در کنار آید

چامه در مدح صاحبزاده آزاده جناب خلیل الرحمن خان صاحب فرزند سوم حضرت عبد الشکور خان صاحب امجد گوید

دوشینه شامگاه در آمد نگار من
مست خراب خویی وه آن شوخ سیمتن

گفتم که خیز خار غم از پای دل کشم
گفتا بچشم آری ز آهنگ خار کن

گفتم که چیست آنچه لبش نام کرده ئی
گفتا که درج سی و سه دانهٔ دُرِ عدن

گفتم میانهٔ دل و رویت چه نسبت است
گفتا یکی وثن بود و دیگری شمن

گفتم که گشته قامتم از بار هجر خم
گفتا که بار هجر خمد پشت کوهکن

گفتم چو روی تو نبود ماه در فلک
گفتا چو موی من نبود مشک در ختن

گفتم چو عارضت نبود گل به بوستان
گفتا چه قامتم نبود سرو در چمن

گفتم ابطرگان تو یک شهر مبتلا ئی
گفتا بزلف گانم یک ملک مفتتن

گفتم رخت به برگ سمن کرده ام قیاس
گفتا ز مشک دیده که پیرایه بر سمن

گفتم لبت عقیق یمن کرده ام خیال
گفتا بود عقیق سخن گوی در یمن

گفتم قدت چو سرو و رخت ماه چارده
گفتا که مه برآید هرگز بسنا رون

گفتم جهان ز فتنهٔ چشمت خراب شد
گفتا که پاس عدل کند دفع آن فتن

گفتم که هیچکس صف مژگان تو شکست
گفتا نصیب داور هیجا صف شکن

گفتم خلیل رحمن دارای کام بخش
گفتا خدایگان زمان داور زمن

گفتم که لازم است ثنا گویمش مدیح
گفتا که واجب است مرا بوسمت دهن

گفتم تبارک الله از آن خلقت نکو
گفتا تبارک الله از آن سیرت حسن

گفتم که خسته اش شده پیلان شیرگیر
گفتا که بسته اش شده شیران پیلتن

گفتم غلام شوکت او جان کیقباد — گفتا اسیر صولت او روح تهمتن

گفتم هزار نکته بگیر و زیک کلام — گفتا که صد لطیفه بگوید بیک سخن

گفتم ز قهر اوست تن خصم دردمند — گفتا بمهر اوست دل دوست مرتهن

گفتم که مهر اوست فزون قهر اوست کم — گفتا که بخت اوست جوان رای او کهن

گفتم ز بس مروت چون معن زائده — گفتا ز بس فتوت چون سیف ذی یزن

گفتم ز عدل اوست بهر کوچه گفتگو — گفتا ز بذل اوست بهر گوشه انجمن

گفتم صلا چگونه زند بذل چون کند — گفتا که زر بکیل به بخشد گهر بمن

گفتم غریب را بدیارش سعادتی است — گفتا خوش آنکه باغ بهشتش بود وطن

گفتم بهیچ خواجه سزاوار سنجر است — گفتا خوش آنکه گاه ثنا گفت گه سخن

گفتم که نیکخواهش پیوسته شادمان — گفتا که بدسگالش همواره در شجن

چکامه در تعریف ذات بابرکات حمیده صفات جناب عبد الجمیل خان صاحب فرزند چهارم حضرت عبد الشکور خان صاحب گوید

گر آن نگار دلربا بر چهره پرچم آورد — یک آسمان خورشید را در زیر هر خم آورد

در معجزات و ساحری موسی شود یا سامری — کز پیچ زلف چنبری افعی ارقم آورد

آن یار سیمین غبغب جان بخشد از یاقوت لب — گوئی که در لب ای عجب عیسی ابن مریم آورد

از زلف پرچین و شکن آن دلبر سیمین ذقن
در باغ روی خویشتن بویا سپرغم آورد

در طره آن سیمبر تا چشم باشد کارگر
تا نابرد یکدگر هی پیچ در هی خم آورد

گاهی ز زلفان چنگل گیرنده شاهین افگند
گاهی ز مژگان پنجه درنده ضیغم آورد

پالیستکان یاقوت لب آن لبچوری نسب
اوضاع عشرت از طرب هیچ و فراهم آورد

شهد و شراب آرد همی نقل و کباب آرد همی
چنگ و رباب آرد همی صهبای درهم آورد

هر لحظه ام آن دلربا جام پیاپی در دهد
هر ساعتم آن مه لقا رطل دمادم آورد

مست ار شوم در انجمن از وجد آیم در سخن
طبعم مدیح مؤتمن دارای اکرم آورد

عبد الجلیل نامور زیبا امیر دادگر
آنکو ز عدل و داد و فر گیتی منظم آورد

فلک کرم بحر همم دریا دل و دارا شیم
کو دست راد وش دمبدم شرمنده حاتم آورد

بحر عطا کان سخا دارای با حلم و حیا
آن کش خدای کبریا میر معظم آورد

دست سخایش هر زمان بخشد ز رحمت بحر و کان
تا با حیات جاودان میر خضر دم آورد

میر نکو در لطف و عطا دست اول و را خدا
لطف مصور پیکر و جود مجسم آورد

هرگز امیری دادگر چون وی نمی یارد قدر
در بطن جواهر در از صلب آدم آورد

آری بنالش تا خدا چون شه جهان پرور کند
آری بیالش تا اقتضا چون آب مریم آورد

گردون گردان پست او گیتی همه پابست او
خلق جهان را دست او در رزق مقسم آورد

اندر وغا از رشک خون اندر دل نیرم کند ٭ وز بازوی مردی زبون صد همچو رستم آورد

مهرش زمان را دمبدم چون بانو روزی کند ٭ قهرش زمین را سر بسر چون شام اظلم آورد

از بیمش بگریزد عدو آرد اگر بر جنگ رو ٭ گو قوت بازوی او پشت فلک خم آورد

تیغ از قراب آهنین بیرون نیارد بعد ازین ٭ زرسد تفش سوز زمین آفاق در ماتم آورد

در دانش و عقل و فطن طاق است در هر انجمن ٭ زیباست کو را ذوالمنن دستور اعظم آورد

علم و کمال و معرفت جود و سخا و مکرمت ٭ زیبد خدا از مرحمت او را مسلم آورد

در بخشش و جود و سخا و لطف و اخلاق و حیا ٭ باید که طبعش طعنه ها بر بخشش یم آورد

عدل و عنایت راهمی در قلب خود مضمر کند ٭ جود و سخاوت راهمی با دستش همدم آورد

آفاق را بی گفتگو افروزد از رای نکو ٭ خنگ فلک را حکم او یارد بموسم آورد

مهرش ز هر حادثه باشد چو مهتاب و کتان ٭ چهرش به نزد ناسیه خورشید و شبنم آورد

دوزخ ز مهر او همی چون روضهٔ جنت شود ٭ ور قهر جنت را بلی قعر جهنم آورد

بر اوج مدحش تا ابد ما ناشیارد کس رسد ٭ هرچند گردون را خرد ز اندیشه سلم آورد

از جوهر رایش اگر آئینه گردد جلوه گر ٭ عاری ز زنگش و اگرا اندر بعالم آورد

از تربیت یارد همی سنگ را گوهر کند ٭ وز تقویت تاند همی هر مور را جم آورد

خورشید را مهرش بسر یارد وگذارد تاج زر ٭ قهرش بدست چرخ در مندیل ماتم آورد

به حکم آن والا گهر گردن گذارد خود قدر — شیر فلک را در نظر کلب معلم آورد

ای مهتر عالی نسب وی منبع عقل و ادب — مدحت و لم را روز و شب از وجد خرم آورد

صد شکر خلاق جهان کز مدحت فخر زمان — گیستیم نے درہم توان از بہر درہم آورد

خوان عطایت ہر کرا نعمت بمن نیرا وده — دست سخایت ہر کرا بخشش منعم آورد

در علم شعر و شاعری با من که یارد همسری — بر شاعرم برتری خلاق عالم آورد

سنجر نکس اندر زمن مدحت سراید همچو من — جز آنکه نزد دانش سخن زاعجاز ملهم آورد

سطح جهان تا شاد و هم از باد نوروزی شود — تا جامه اندر نیل غم ماه محرم آورد

ایزد احبای ترا همچون چمن خرم کند — همواره اعدای ترا با جان پر غم آورد

چامه در ستایش ذات ملکوتی صفات عالیجاه رفعت دستگاه
حبیب الرحمن خان صاحب فرزند ارجمند محمد تقی خان صاحب گوید

اے تازه نہال آفرینش — خرم ز تو سال آفرینش

دارای جہان حبیب رحمن — اے از تو جمال آفرینش

رای تو چو آفتاب روشن — شخص تو نہال آفرینش

چون کاه به نزد کوه حلمت — کم سنگ جبال آفرینش

اندر میزان قدر سنجت — گردون مثقال آفرینش

بارفعت ہمت تو پست است | چرخ متعال آفرینش
بر شخص بزرگی جلالت | تنگ است مجال آفرینش
از مشک بہشت و سلسبیلی | نے از صلصال آفرینش
از نکہت خُلق و خوے مشکین | شد ناف غزال آفرینش
ہر نکتہ کلکت از شرافت | باشد خط و خال آفرینش
بیقدر بر کف کفیلت ٭ | گنجینہ و مال آفرینش
چون بخت تو اختری نیامد | فرخندہ بفال آفرینش
مہدی صفتی و خر حسودت | باشد دجال آفرینش
نے نیست زجود بر زبانت | ہنگام سوال آفرینش
سنجر ز توای یگانہ پذرفت | تکمیل کمال آفرینش
خواہم بتو وا او را سرایم ٭ | لختے ز خصال آفرینش
دیریست کہ کردہ دست تقدیر | مارا پامال آفرینش
بر تشنہ لبم نمی بخشد | سقاے زلال آفرینش
چون خاک سیاہ پائمالم | در زیر نعال آفرینش
فاسد شدہ خون دہر گشتہ | جسم قیفال آفرینش

گویا که بگاه رزق مقسوم ٭ رفتم ز خیال آفرینش
از روبه بازی چرخ پیرم ٭ چون سگ بچوال آفرینش
چون خال بتان سیاه بختم ٭ از خصلت و حال آفرینش
از مویه چو موی تاب دارم ٭ وز ناله چو نال آفرینش
جسمم چون موی پاره و حالم ٭ دیجور چو خال آفرینش
چون بیشود از شرف در آریم ٭ اختر ز وبال آفرینش
تا مدعیان مرا نگویند ٭ شد قحط رجال آفرینش
در بزم فلک بدور باشد ٭ تا جام و هلال آفرینش
پیوسته بکام دوستانت ٭ روز و مه و سال آفرینش
جاوید مخالف تو بادا ٭ مقرون زوال آفرینش
همواره نهال سبز عمرت ٭ پیوند نهال آفرینش

چامه در ستایش امیر کبیر و مشیر روشن ضمیر آسمان جا[ه] و آفتاب شوکت حضرت هادی یار خان صاحب ر[ئیس] ذی الاقتدار داد و دان دام مجده گوید

حبذا زین داد فرخ رخ مالک رقاب ٭ راد هادی یار خان آن دا[...]

آنکه از میران گیتی در سپهر مکرمت / میتوانم خواندنش اندر فر و تابش آفتاب
آنکه کمتر چاکرش باشد بگیتی نوربخش / آری آری ماه نور از مهر سازد اکتساب
آنکه نبود در جهان همچو ذات اقدسش / نامداری نکته‌سنج و کامگاری نکته‌یاب
نونهال بوستان عزت و مجد و ادب / آنکه نبود همچو ذاتش داوری گردون‌جناب
حبذا زین شوکت و اجلال و اقبال و شرف / مرحبا زین حشمت و افضال و فر و آب و تاب
پشت دین و دولت و ملت از و آمد قوی / همچو پشت مصطفی از ذوالفقار بوتراب
ای فلک درگاه عالیقدر گیتی بپال / کو جهان را نیست چون تو نامداری کامیاب
پور دستان ار ببیند با لوایت هم‌عنان / ترک گردون را نشاید با لوایت هم‌رکاب
شطری[1] از اقبال و کرّ صولت اسفندیار / قدری از اجلال و فرّ حشمت افراسیاب
دست گوهرپاش تو دریاست از لطف خدا / کو ببخشد هر کسی را رشتهٔ دُرّ خوشاب
آن همایون کامگاری که در جود و کرم / بذل آری بیقیاس و مال بخشی بیحساب
ابر فروردین کفت را دید هنگام سخا / منفعل شد وز خجالت ریخت از رخساره آب
من بمیزان خرد جود ترا سنجیده‌ام / کوه کم‌سنگ است نزد وی چو یک پر ذباب
مزرع آمال محتاجان نخوشد بعد ازین / تا کف راد[2] تو باشد بحر بخشش را سحاب
دست تو با ابر نیسان قدر تو با آسمان / چون سپهر است و ستیر[3] و چون سبکوت و سراب

[1] شطری یعنی کمی و قدری و جزئی است ۱۲ [2] راد یعنی را گویند ۱۲ [3] ستیر یعنی سیر است که وزن مخصوص هند است ۱۲

بر زمین چون پا گذاری او را از روی رشک — آسمان گوید الا یا لیتنی کنت تراب

داد را دست و هد دُر بر احیا چون صدف — سرور ا تیغت برد نسل اعادی چون سحاب

نی خطا کردم سحاب آید به تیغت منتسب — نی غلط گفتم صدف جوید بدستت انتساب

کاینچنان بردی چو تیغت نسل این مردوزن — کاینچنین بخشد چو دستت گوهر این یم و سحاب

مهر خاور رخ نهان سازد بجلباب غروب — صارم هندی تراوت گر کشد سر از قراب

تیغ را بیرون میاور از قراب آهنین — ترسم از نقش جهانی را بسوزد التهاب

از دم تیغ چو آبت ریزد آتش همچو سیل — آب آتش سیل بنگر این شیئ عجاب

نی شگفت از لطف تیغ بیدریغت فی المثل — سینهٔ ماهی شود اندر دل دریا کباب

نی عجب کالبتان را در بروز دار و گیر — بچه در زهدان شود از بیم صمصام تو آب

خصم گر برق پرنگت را ببیند روز جنگ — رنگ از چهرش پرد چون ناگه از چشمانش خواب

روز هیجا گر با تیغ خارا برکنی قصد مصاف — خشک گردد دشمنت را خون بجسم اندر عصاب

ای معاذ الله چو تازی با حسام آخته — پنبه از خون عدو بر سر کشد لعلی نقاب

رمح آتشبار گیری گر بهنگام جدال — اژدها گردد بدستت اندر و پیچ و تاب

از صفوف فوج دشمن می نهراسی بجنگ — آری آری شیر غرّان کی هراسد از کلاب

چرخ روزی داشت بگرفت هنگام مصاف — تا مگر رحم آوری و ستش خون آید خضاب

زان ملقب شد کفش و چرخ پر کف الخضیب — زین سبب میرابد و هرگز نمیرانی عتاب

ورنه او را کی توانا بود از خوف اسیر — منقلب سازد جهانی را ز فرط انقلاب

در بدیهه اندر ز چوبانی پاس اقدست — کی توانندی فرو دز ندیشی را فرآب

گر کشد نقاش نقش اشهبت را بر زمین — بر فلک پرد باستعجال چون مرغ عقاب

تیزرو رخش ترا نازم که گاه جست خیز — تنگ سازد بر اعادی عرصه را چون شیر غاب

آسمانستش جلیل و کهکشانستش لگام — آفتابستش ستام و ماهتابستش رکاب

در بدریا و نهنگ و بصحرا در پلنگ — در جبال اندر تدرو و در قفار[1] اندر غراب

همچو آب اندر فرار است و چو آتش در شرار — همچو خاک اندر قرار است و چو باد اندر شتاب

گر رود از شرق سوی غرب باز آید همی — کس نتواند ز تابش را شناسا از ذباب

عقل را بوذرجمهری عدل را نوشیروان — رزم را اسفندیاری بزم را افراسیاب

دشمنت اندر هیجا گر بیار آید به بر — در بروز عزم رزمت این سلاح و این ثیاب

درع پوشد از نجوم و تیغ بندد از هلال — پالهنگ از کهکشان و خود سازد ز آفتاب

خنجر از مریخ گیرد و ز قمر آرد سپر — قوس از قوس قزح[2] پیکان از تیر شهاب

باز چون بیند ترا با آن سلیح و این نهیب — جان دهد یکباره کی از اضطرار و اضطراب

در سقر جوید مقر تا یابد از تیغت مفر — هم سقر را داند آن مضطر مگر حسن المآب

[1] قفار جمع قفر است و قفر صحراے بے آب و علف را گویند ۱۲ [2] قوس قزح یعنی کمان شیطانی چه قزح نام شیطان است ۱۲

داورا سعاری جودت جهان آباد کرد | آنچنان کو کس نه بیند اندرش جای خراب
کاسهٔ زرین خورشید از غم آید منکسف | آفتاب آسا گرت بیند بکف جام شراب
داد گر میر از شکر خندهٔ آن نامور | میشود زهر هلاهل در حلاوت شهد ناب
میرساند در مذاق جان هر کس بی سخن | عدل و انصاف تو طعم شربت قند و گلاب
بخت را نازم که از میران گیتی ذو المنن | چون توئی را کرده میرا برامارت انتخاب
دوستانت راست در دل این تمنا کز شرف | جا کنی در عرش عزت چون دعای مستجاب
منت ایزد را که از افضال بی پایان او | اندرین دعوی شد آن میر مکرم کامیاب
داورا افتاده ام از پای دستم را بگیر | تا که دستت را بگیرد داور یوم الحساب
بس کن ای سنجر بها نا ورسخا و در سخن | تو بیارای ندارای و بمدوحی جواب
تا که از دریا همی آرند بر ساحل عبیر | تا که از ناف غزال آید بگیتی مشک ناب
دوستانش را بجام اندر شراب عیش و نوش | دشمنانش را بکام اندر چکد زهر ناب

قصیده در تعریف صاحبزادهٔ آزاده جوان بخت فرزند ارجمند ارشد حضرت هادی یار خان صاحب جناب مستطاب احمد سعید خان صاحب دام مجده العالی گوید

زهی زمانه شده از انبساط مالامال | ز فرهت دارای فرخجسته خصال

سپهر مرتبه احمد سعید خان جلیل — که آفتاب کمال است و آسمان جلال

فروغ شمع شبستان محفل حشمت — نهنگ قلزم دانش خدیو مهرسگال

روان هوش و جهان خرد که مے نبود — بعقل و هوش بگیتی کسش قرین و مثال

صحیفهٔ ادب آنکو بگاه نطق کند — فضای سامعهٔ عقل پر ز لعل و لآل

بمهر رایش جوید توسل ار خورشید — شود بیچاره ملبے فارغ از کسوف و زوال

غبار خاک رهش گر رسد بنار لهیب — ز دست باد بپرد مزاج آب زلال

شود ز سینهٔ من تنگ تر فضای جهان — هماے جاه و جلالش چو وا کند پر و بال

بود معاینه از دست او سخا و عطا — شود مشاهده از روی او کمال و جمال

بجز بوهم نجوید کسش همال و نظیر — بجز بفرض نگوید کسش نظیر و همال

زهے کریم نها دیکه چشم چرخ کهن — ندیده چون تو امیرے بشوکت و اجلال

نهد عطاے تو بر خوان هر کسی زر و سیم — بلا طباق امید و بلا سباق سوال

اگر بکوه و ماوند بنگرے بغضب — ز بیم سطوت جاهت شود خلال خلال

ز ثقل بار ظفر تیغ فتح پیکر تو — خمیده پشت نماید همی بشکل هلال

تبارک الله ازان سیل زور ابرش تو — که سنگ خاره بسنبا ندا و بضرب نعال

ز ابرش تو رسد گرد از زمین بفلک — ز اشهب تو شود همچو خاک برم جبال

پر دلسان عقاب و وزد لسان صبا ‌ ‌ ‌ ‌ جهد لسان خیال و وزد لسان شمال

بگاه حمله شود تند و تیز تر ز یقین ‌ ‌ ‌ ‌ بوقت پویه شود گرم سیر تر ز خیال

کشند نقش سمند ترا اگر بزمین ‌ ‌ ‌ ‌ چو آسمان متحرک شود بیاستعجال

تبارک الله از قصر جاه و اجلالت ‌ ‌ ‌ ‌ که در بصحنش دامن کشان رود آمال

خیال رفعت او غیر ممکن است چرا ‌ ‌ ‌ ‌ که این خیال نباشد بجز خیال محال

بلے برفعت او مے توان رسید اگر ‌ ‌ ‌ ‌ چو جبرئیل خیالم برآورد پر و بال

بام تو گذرد که ز درزن[۱] ورزن ‌ ‌ ‌ ‌ ز هیبت آب نریزد ز شبکهٔ غربال

عیال مند ترا از تو ندیده ام بجهان ‌ ‌ ‌ ‌ بخوان پر در شستیکجهان تراست عیال

کجا حسود توان با تو همسری کردن ‌ ‌ ‌ ‌ که شیر نر نهراسد ز رزم پیر شگال

بلے تو عیسی مهدی بلی تو مهدی عهد ‌ ‌ ‌ ‌ از انکه خصم خر اطوار تست چون دجال

کجا بعیسی خر را بود توان ستیز ‌ ‌ ‌ ‌ کجا بمهدی دجال را مجال جدال

ز رزم حضرت مهدی حسود را چه ثمر ‌ ‌ ‌ ‌ بجنگ حضرت عیسی یهود را چه مجال

عجب نه گر از فیض عام تو زین پس ‌ ‌ ‌ ‌ بانشراح در آیند مقصد و آمال

هنر بجود وجود تو گشته مستحکم ‌ ‌ ‌ ‌ خرد بزور رموز تو جسته استقلال

شود چو تیغ تو آتش فشان بگاه نبرد ‌ ‌ ‌ ‌ چو پیره زال دود پشت پرده رستم زال

[۱] درزن سوزن را گویند ۱۲

سنانت ار متحرک شود بروز ستیز — زمین معرکه از خون خصم گردد آل

ز هر دو چشم عدوی تو خون رود چون سیل — خدنگت ار متمائل شود بگاه قتال

دل سپهر بدرّد ز رمح خارا بُر — سر زمانه بکوبی بگرز گردن مال ٭

پرنده ناوک تو باز را بود مخلب ٭ — درنده خنجر تو مرگ را بود چنگال

چو نقش گرز ترا برکشند بر البرز ٭ — ز بیم باز فتد بر جه پیکرش زلزال

ز سهم دشنه ات از جسم خصم خون نجهد — هزار نشتر اگر بر زنیش بر قیفال

بسان بخت تو از بخت تست ملک سمین[1] — بسان تیغ تو از تیغ تست خصم هزال[2]

به پیشگاه تو دولت چه قنبر است و علی — بدستگاه تو شوکت چو احمد است و بلال

چو چاکران به بنیت روان بود دولت — چو شاطران به یسارت دوان بود اقبال

رود ز مین یمین تو عالمت بیمین — دود ز یسر یسار تو کشورت بشمال ٭

بهر دو دست جواد تو مے نیاید سیم — بهر دو چشم کریم تو مے نیاید مال

بدست حضرت تو چیست سیم همچو نسیم — بچشم همت تو چیست مال همچو رمال

به نزد عفو عمیم تو طاعت است گناه — به پیش دست کریم تو گوهر است سفال

ایا سپهر عنایت بمن تو گوش بدار ٭ — که تا بیان کنمت حالی از همه احوال

سه سال گشته که بے روزگار و حیرانم — ازین ره است مرا دل پر از ملال و کلال

[1] سمین فربی — [2] هزال لاغری است ۱۲

زمانه بهر معیشت سفر نمود ستم — بجا کپائے تو افزون شده است از یکسال

نشد مراد من از جور آسمان حاصل — زجور چرخ جفا جو شدم پریشان حال

بهر دیار که رفتم برائے کسب معاش — بغیر رنج مرا کس نکرد استقبال

ایا امیر جوان بخت صد هزار افسوس — کمال بهر من آمد بدهر وزر و وبال

زمانه در حق من بیشتر نمود ستم — هر آنچه بیشتر اندوختم بدهر کمال

دریده پهلوئے ایام زندگانی من — چنانکه پهلوئے فرزند خویش رستم زال

همائے اوج شرف بودم ای سپهر سخا — فلک بآتش غم سوخت مر مرا پر و بال

شب گذشته امیر البیان بو تیمار — زجور چرخ سرے داشتم بجیب خیال

ز دست برد جهان دستبرد چرخ دنی — زغصه ساغر صبر و شکیب مالا مال

سروش غیبم ناگه زدل کشید خروش — که اے زجور سپهر دنی شده پامال

جهان مثال کسانست دیده بگشا — ازین مثال منال و برین مثال مبال

بیک وتیره نگردد سپهر بیهده گرد — گهے نشیب و فراز و گهی وهاد و تلال

جهان نماند و نماند همی بیک پایه — فلک نگشت و نگردد همی بیک منوال

اگرت بروے بحکمت خدائے بسته دری — کشایدت دری از لطف ایزد متعال

الا که رحمت حق واسع است در همه وقت — بیا که فضل خدا شامل است در همه حال

غرض تو گر بنوازی مرا ز روی کرم
برای خاطر پیغمبر و صحابه و آل

من از عنایت آن آسمان کشور جود
شوم خلاص ازین غصه وان آغال

پر از ثنات کنم کاغذ نامه شب و روز
پر از دعات کنم بار نامه مه و سال

بجز ثنای تو از سنجر مدیحه سرای
نیاید ای فلک جود فعلی از افعال

الا که خاک در پیرست مشک نشان
الا که بارگه خاص اوست عرش مثال

منقش آن شود از نقش جبهه حکام
مشکل این شود از شکل سجده عمال

سپید بخت حبیبت شود چو صبح امید
سیاه روی عدویت شود بسان زگال

چامه در مدح امیرزاده آزاده حضرت عبد الرؤف خان صاحب فرزند ارجمند حضرت هادی یار خان صاحب دام مجده العالی گوید

منم آن سحر بیان شاعر معنی پرداز
رشک بر شعر من آرد همه سحر و اعجاز

شیوه نظم مرا اهل فصاحت مفتون
نغمه کلک مرا سحر بلاغت طناز

طبع روشن گهرم آینه صورت چین
بکر فکر سخنم رشک عروسان طراز

بکر فکرم بنکوئی شده مشهور جهانیک
طالبش را نبود دیده بر اسباب جهاز

عارش آید که شد عنقای فلک در چنگ
بهر صید ار بکند باز خیالم پرواز

رخش اندیشم اگر بر سر جولان آید
در سموات معانی بنماید تگ و تاز

هان شرف یافت زیک بیت من اقلیم سخن — همچو کز بیت شرف یافته اقلیم حجاز

بشنو و دعوی تزویری خصم باطل — گر کنم حجت مضمون کلامم ابراز[۱]

مانده همچو منی در سجهان دانش — تا که بر پا شده این نه فلک دایره ساز

نکته سنج و سخن آرا و معانی پرور — قطعه پیرا و غزلگوی و قصیده پرداز

زانکه هر لحظه کند وصف زبانم هردم — بر جهاندار و یار کرم و وحی طراز

میر والا گهر و نیک سیر عبد رؤف — خان دین پرور و خصم افگن و احباب نواز

معدلت کیش و کرم پیشه سپهر دانش — رونق افزود و شرف بخش سریر اعزاز

سیرتش صورت الطاف خدا را معنی — خاطرش خازن اسرار قضا را همراز

ریزه چین نعمش سفره کشای همت — کرمش ممتلی و یوش کم پرور آز[۲]

نکهت گلشن اخلاقش نسیم گل بیز — برق ابر غضبش صاعقه کوه گداز

پیک اندیشه بپایان جلالش نرسد — فی المثل گر همه عمر نماید پرواز

خطهٔ جاه وی آن کشور بی پایانست — گر نمایند زوی ملک جهانی افراز[۳]

صد مهندس نشود ملتفت نقصانش — همه باشند گر از فن مساحت ممتاز

عدلش گر محتسب کشور خوبی گردد — چشم مخمور بتان می نکشد ساغر ناز

خیر نهیش رسد گر بسماوات علا — زهره را رشته سبحه شود ابریشم ساز

[۱] ابراز بمعنی اظهار است ۱۲

[۲] آز بمعنی حرص است ۱۲

[۳] افراز جدا کردن را گویند ۱۲

ای جهان کرم ای همت و نیجاه و حشم ای نکوکار ملک خلق و مکارم پرداز

تو مپندار که این شعشعهٔ خورشید است که بدان واسطه باشد بجهان تاب انداز

بلکه وقت سحر از آب طلا قبل طلوع گیر وا زه ای نیرت بکف او خط جواز

فتنه چون نکند هیچکس اندر عالم در زمان تو بجز چشم بتان طناز

چتر عدل تو بگیتی شده چون ظل هما کبک در سایهٔ او خواب کند با شهباز

تخت اقبال ترا نام مقام محمود همه دانند تو محمودی و اقبال ایاز

داورا تو ملکی جلوه گر از لبس بشر چو حقیقت که بر آرد سری از جیب مجاز

نه چنین مدح تو می کردم اگر در خاطر نبدی آتش سوزان غم اندیشه گداز

فریاد آه از دست فلک آه که طالع من ننمودی بهمان وعده که کردی انجاز

زان سالها شد چو فلک خود سر و سرگردانم گاه در روم و گه هند و گهی در شیراز

ستیان همای فلک اوج سعادت بودم حالیا مانده ام از جور فلک از پرواز

مثل سیمرغ که قاف قناعت بودم اینک افتاده ام از فاقه بویرانه از

هر دم از جور فلک ناله و فریاد کنم نشنوم از کسی از مهر و محبت آواز

فرق هرگز نگذارند صدف را از خزف شیر را می نشناسند هما را ز گراز

ای جهان کرم ای کان عطا جان سخا ایکه در هر هنر از جمله امیران ممتاز

ای ارسطوی سکندر روش لقمان کمال ‖ ای که در بهر هنر امروز نداری انباز

کامیاب از تشو و شاعر عالی مشرب ‖ کامیاب بچه سان سفله نهاد و کج باز

دوش برگوش دل خستهٔ من پیر خرد ‖ گفت کی از تو زمین بر فلک وارد ناز

گر ز حکمت بر خت بسته خداوند ورے ‖ غم مخور کو در دیگر کند از رحمت باز

صبر کن شاد بزی منتظر رحمت باش ‖ چند روزی تو بدین زحمت جانکاه بساز

گرچه اطناب بمدح تو نماید خوشتر ‖ سخن آن به که دهد خود بکلامش ایجاز

تا که در سخن نادره گویان جهان ‖ هست پیرایهٔ ممدوح ثناگوی نواز

هان مربی شوی از لطف تو بر اهل کمال ‖ تا نگردند ز الطاف تو محتاج نیاز

گوهر ذات تو بر افسر گردون زیور ‖ مدت عمر تو بر دامن ایام طراز

چامه در مدح اوصاف حمیده وصفات پسندیده
حضرت کریم الله خان صاحب رئیس بوڑہ گاؤں گوید

الله لله که جهان گشت منظم ‖ از همت دارای جوان بخت معظم

اے ترک زجا خیز لشکرانهٔ نعمت ‖ اوضاع طرب را ز فرح ساز فراهم

در جمر زرخ ریز زمو عنبر سارا ‖ در بزم نشاط آر ز گلگونه سپرغم[1]

ای طرهٔ طرار تو همچون شب یلدا ‖ وی پنجهٔ مژگان تو چون پنجهٔ ضیغم

[1] سپرغم ریاحین را شود و گل را خصوصاً گویند ۱۲

در هر شکن زلف تو تا چشم کند کار ‌ هی چین ز پی چین بود و خم ز پی خم

جز نرگس فتان تو ای آفت گیتی ‌ هندو نشنیدم که بود فتنهٔ عالم

ای دوست بجان تو بر آنم که ز شادی ‌ مردانه تزلزل فکنم بر سپه غم

امروز بتا بر سرم ار تیغ ببارد ‌ جز جام می و باده ز چیزی نزنم دم

خیز ای بت شنگول من از روی عنایت ‌ هی جام پیاپی ده و هی رطل دمادم

باز آر بت ساده از آن باده که جامی ‌ نوشید ز وی آدم و گردید مکرم

خواهم ز نشاط و طرب وجد نمایم ‌ مداحی بدر الامرا امیر مفخم

دارای فلک رتبه کریم الله ذیجاه ‌ خان خرد آگاه جهان داور اکرم

ای سطح زمین گشته ز رای تو منور ‌ وی خنگ فلک گشته بداغ تو موسم

مانا در جود تو بود خلد و کفت بحر ‌ در رتبه دلت عقل و تنت روح مجسم

جود تو یکی بحر گرانست و منم مور ‌ گر غوطه زند مور بدریا چه شود کم

با لطف تو تیهو شکند چنگل شاهین ‌ با مهر تو آهو شکرد پنجهٔ ضیغم

در صارم تو ذلت صد سلسله مضمر ‌ با خامهٔ تو رحمت صد طایفه مدغم

در خامهٔ تو تا نگری نیست بجز نوش ‌ در صارم تو تا نگری نیست بجز سم

از نیزهٔ تو طعن زند گیو بگودرز ‌ وز بخشش تو لعن کند معن بحاتم

بر اوج مدیحت نرسد تا ابدالدهر   زاندیشه گذارد و خرد از مدیح و سلم

از جوهر رای تو اگر آئینه سازند   آن آینه عاری بود از زنگ بعالم

در رتبه مقدم ز امیران جهانی   هرچند که ذاتت با مارت شده خاتم

چون علت غائی جهانی عجبی نیست   گر عهد مؤخر شوی از رتبه مقدم

دولت شده بر بر آزرین تو مخلد   ملکت شده با سعی متین تو منظم

باشی بگهر نامور ین نخبهٔ حوا   باشی بشرف خوبترین وجه آدم

دوزخ شود از مهر تو چون روضهٔ رضوان   جنت شود از قهر تو چون قعر جهنم

مهر تو چو مهتاب بود تابه کتان   چهر تو چو خورشید بود تابه شبنم

خصم تو تشبه بتو خواهد کند اما   کی سفله شود نامور از کسوت ملحم

فرتوت جوان کی شود از غازه و وسمه   بدروی نکو کی شود از پارهٔ وخاتم

با طینت احمد چکند حجت بوجهل   با حضرت موسی چکند دعوت ملعم

از بادهٔ احسان تو شد رود آل مرج   وز تقلت احسان تو شد پشت فلک خم

از رای تو یک آیتی این بیضهٔ بیضا   وز نطق تو یک آیتی آن چشمهٔ زمزم

از تربیت سنگ شود گوهر گرانقدر   وز تقویت مور تواند که شود جم

از مهر تو بر پیکر خور کرته زرین   وز قهر تو بر جسم سما کسوت ماتم

له مرجان پارهٔ رنگین را گویند ۱۲

شیر فلک آمادهٔ حکم تو شب و روز | آماده ترا ندر نظر از کلب معلّم
بر چنبر آفاق جلال تو چو مرکز | بر قسمت ارزاق نوال تو چو مقسم
بر ساعد مجد تو جهانست چو یاره | بر رایت آرای تو سپهر است چو پرچم
چون کوه دماوند بود خرم تو متقن | چون پشتهٔ الوند بود حکم تو محکم
کس قدر مرا جز تو امیر انشا سد | رومی بود آگه بلی از دیبهٔ معلم
صد شکر خدا را که ز لطف و کرم او | گردیده مرا خاطری از مدح تو خرم
صد شکر خداوند جهان را که ز جود ت | در هم نبود خاطر من از پی درهم
از خوان عطایت همه کس آکل و متنعم | بر جود و سخایت همه کس قائل و منهم
ای مهتر عالی نسب ای منبع دانش | در شاعری امروز منم فرد مسلّم
ناهم نبود کس را چون وصف تو مجهول | قدر هم نبود کس را چون مدح تو مبهم
لیکن بود از وصف تو صد عاقله جاهل | امّا بود از مدح تو صد ناطقه ابکم
سنجر چه از این کس سخن نظم نگوید | جز آنکه سخن باشدش از معجزه ملهم
تا هست سما را صفت انجم بیحد | تابنده بود تا بزمین نیر اعظم
احباب ترا دل بود از مهر تو پر نور | اعدای ترا روز شود چون شب مظلم

قصیده در ستایش جناب مستطاب جلالت

انتساب مصطفی خان صاحب رئیس پوره گاؤن گوید

بشکر تهنیت عید ای بت دلدار ‌ ‌ ‌ ‌ زنار کی خم می تاج تخت را بردار

الا خجسته نگارا سر گران بر دوش ‌ ‌ ‌ ‌ کشیده تا کی باید ز دوستی غم خمار

بقتوی خرد آن داروی که مانده ز خم ‌ ‌ ‌ ‌ یکی بجم بپی دفع خمار ز خم آر

شنیده ام که فلاطون خم نشین ز پیش ‌ ‌ ‌ ‌ سروده است که در این جهان بهیده کار

بده ز دوست مستی که از کمان سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ زنند ناوک بیداد بر دل هشیار

بگوش هوش سروشم سروده دوش که بود ‌ ‌ ‌ ‌ نشسته دختر رز مهربانه ام بکنار

هزار شکر که جانت برست از غم دهر ‌ ‌ ‌ ‌ چنانکه پوریشی از نهنگ مردادیار

بده ز دست کنون صحبت صراحی و جام ‌ ‌ ‌ ‌ بویژه از کف مهپارگان گل رخسار

بگوشه چمنی با چمانه پر می ‌ ‌ ‌ ‌ شراب نوش لبی آنگاه بوس از لب یار

بتی که کرده عمل در مزاج او باده ‌ ‌ ‌ ‌ گرفته دامن چرخ عشق هنوز خواب خمار

عرق گرفته گل عارضش ز حدت می ‌ ‌ ‌ ‌ لبان ژاله که آید بصفحه گل نار

بنه بپای خم امروز سر ز فرط نشاط ‌ ‌ ‌ ‌ بده ز دست می ابا ویژه در گلزار

سرود بلبل از باغ میر سید بر گوش ‌ ‌ ‌ ‌ که گل نهاده بسر تاج خسروا نار

زبان بباغ گشود است سوسن آزاد ‌ ‌ ‌ ‌ چو من ببزم امیر زمن مدیحه گذار

[illegible]

سفینۀ ادب و مجد و عزت و تمکین
خزینۀ خرد و حزم و دانش و هنجار

خدایگان خرد مصطفی عالیقدر
سپهر مرتبه خان جلیل شیر شکار

که گر ز آتش قهرش شراره‌ای بسپهر
جهد چند کواکب ز چرخ همچو شرار

بود علائم فضلش ستاره وش بعدد
بریست بحر عطایش سپهرسان ز کنار

زهی امیر جوان بخت آسمان تمکین
جهان کرامت و فضل و جود و حلم و وقار

توئی که دولت و اقبال و زر دشت آرند
همی بدرگه میمون رفعت تو گذار

ز نوک رمح تو خون عدو چکد آنسان
که ریزد آتش سوزان بقهر از دم مار

بروی یکدگر افتند غرقه اندر خون
بروز رزم تو گردان بسان دانه نار

ز خاک دست فشانی بچشم چرخ برین
بباد پای فلک سیر گر شوی تو سوار

ز گرد معرکه روی فلک کنی تیره
زمین بپهنه در آید چو چرخ بر رفتار

ز بانگ کوس تو گیخت چرخ بگسلد
ز بیم تیغ تو آید سپهر بر زنهار

مصاف گاه پر از در کنی بگاه نبرد
پر آفتاب کنی رزم را بنوبت بار

ز نوک رمح جهانسوز تست تابنده
ستاره فتح و ظفر همچو نور از رخ نار

شرر بخرمن عمر عدوی سفله زنی
چو برکشی ز میان تیغ تیز آتشبار

ز خون خصم کنی سرخ دامن گردون
ز خاک پهنه رخ آفتاب سازی تار

تن حسود تو بر نیزهٔ تو آویزد ـ بلی زنند عدو را زکینه بر سر دار

بروز رزم شوی چیره همچو پیل دمان ـ چو شیر گرسنه کاید بدشت بهر شکار

همی ز کشته کنی پشته دشت را چون کوه ـ ز نعل باره کنی پاره کوه را چون غار

ز فر طاعت تو زینت خفی و جلی ـ بزیر منت تو گردن صغار و کبار

بود چو خلق لطیف تو عنبر سارا ـ بود چو طبع بدیع تو لولو شهوار

توئی که ذات کریمانه ات ز رود کرم ـ سخا و جود و محبت بخویش کرده شعار

جهان مدارا با ذات اقدست گذرد ـ تمام خلق جهان را بروزگار مدار

ز پاس عدل تو اندر جهان معاذ الله ـ غزال را نکند شیر نر ز بیم شکار

جهان پناها گر بانگ بر سپهر زنی ـ چو کوه باز بایستد ز بیم از رفتار

ولی بداد دل من رسیت می‌ترسم ـ که روزگار ز جانم برون کشیده دمار

تنم چو سایه سوی است و دل چو دیدهٔ مور ـ ز جور چرخ و جفای سپهر شعبده کار

ز سیل حادثهٔ طوفانی است کشتی من ـ چنانکه جان سپرم ور بآرزوی کنار

خزان رسیده بگلزار مرغ بسته پرم ـ ندیده ام بهمه عمر خویش روی بهار

هر آن غمی که کسش ره بخویشتن نگذارد ـ ز روی مهر بمن میشود انیس و دوچار

غم معاش و جفای سپهر و طعن حسود ـ ربوده از دل من طاقت شکیب و قرار

بحق ذات خدائیکه جمله موجودات — ز روی صدق خدائیش را کنند اقرار

بصانعیکه برآورد ز کارگاه فلک — نجوم ثاقب و رخشنده ماه و در شب تار

بذات پاک خدائیکه در سپهر برین — قرار داده نجوم ثوابت و سیار

بداوریکه برویاند از بسیط زمین — هزار نوع ریاحین ز انبساط بهار

بقادریکه بگسترده از مشیت خویش — بساط خیر و شر و قهر و مهر و لیل و نهار

بحق عقل نخستین علت اولی — بذات پاک خداوند واحد قهار

بقدر کعبهٔ اسلام و قبله گاه انام — بحق سید ابرار احمد مختار

بصدق حضرت صدیق و زهد فاروق رضی — بنور حضرت عثمان رض و حیدر کرار رض

بقرب و منزلت عترت رسول عرب — بحق پیش روان امام هشت و چهار

بخانقاه و دراویش و سومنات هنود — بحق دیر و کنشت و سبحه و زنار

بظلمت شب دیجور هجر و صبح وصال — بآه سینهٔ سوزان عاشقان فگار

بنعمت تو گزاو کشوری بود منعم — بسطوت تو گزاو عالمی است در زنهار

که از ستیزه گردون و از کشاکش دهر — ز زندگانی خود در جهان شدم بیزار

رسیده بر لب من جانم از پریشانی — نمانده در تن من تاب و طاقت رفتار

بملک هند همی داورا بسی سودم — همیشه بوده ام از درد و رنج زار و نزار

ز جور چرخ بزانو نهاده ام سر خویش ز رنج و محنت و اندوه همچو بوتیمار

بدان امید که روزی لطف بار خدای شگوفه هنرم شاخ دولت آرد بار

جفا کشیده ام عمری برای کسب کمال بدین گمان که شوم از کمال برخوردار

ولی چه سود که بخت من از ستیزه چرخ ز خواب غفلت هرگز نمی شود بیدار

ز قول بلبل شیراز عرفی این مطلع عجب مناسب حال من است گوش بدار

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار نیافتم که فروشند بخت در بازار

جهان مدار امیرا تو داد من بستان ز چرخ زانکه بدست تو نیست این دشوار

اگر همای سعادت بدام من افتد ترانه طرب از دل کشم چو موسیقار

رسد بدست من از شاهباز اکرامت نوا کشم ز دل از اشتیاق بربط وار

مدار غصه اگر سنجرا که آصف دهر مسیح دارد هر جان ترا ز یک گفتار

همارہ تا که جهان را چو صبح آراید شعاع چشمه خورشید گنبد دوار

لباس عزت بادا همیشه ات دربر عروس دولت بادا همارہ ات بکنار

چکامه در ستایش فرزند ارجمند چودهری نور الله خان صاحب رئیس ذوالاقتدار سهاور الموسوم لعزیز الله خان صاحب که هنگام ترقیم این مجموعه بحبیب گنج

تشریف آورده بودند گفته و گذرانیده شد

گر ز طبع من کند آرایش پیکر قلم
رشک نیسانی شود از ریزش گوهر قلم

فی المثل گر صفحه باشد همچو قرص آفتاب
می‌فزاید هر دمش بر زینت و زیور قلم

گرچه شمشیر است عالمگیر لیکن در جهان
هر زمانی میکند آرایش کشور قلم

گر سکندر در جهان یکبار در ظلمات شد
میکند هر لحظه کار صد چو اسکندر قلم

گر بظلمات دوات اندر نه آب زندگی است
پس چرا در زندگانی گشته نام آور قلم

صانع قدرت نما از بهر صنع خویشتن
نافریده هیچ شیئی را چو نیک اختر قلم

نکته دان و نکته آرا نکته پیرا نکته سنج
جان دهد و جان بخش و جان افزای و جان پرور قلم

تا چرا جان بخش و جان پرور نباشد کز ازل
آب انجم نوشد از سرچشمه کوثر قلم

کاشف اسرار باطن واقف از نهان
بر همه اسرار باشد خوب مستحضر قلم

محرم راز قدیم و کاتب اسرار لوح
حامی شرع متین دین پیغمبر قلم

دوستان را جان دهد چون چشمه حیوان ولی
دشمنان را هست اندر سفک خون خنجر قلم

نافه بنود لیک باشد همچو نافه مشکبیز
بحر نی اما بود چون بحر ذی عنبر قلم

دین و دولت هر دو فربه گردد از وی در جهان
گرچه باشد چون میان لاغران لاغر قلم

سیم و زر اهل قلم بخشد از لطف مزید
گوئیا باشد کلید گنج سیم و زر قلم

بزم خاصان جهان زین هر سه باشد مشکبو ‌‌ ‌ حقه مجمر لیقه عنبر و دود از مجمر قلم

تیغ شاهنشاه را ماند بهنگام مصاف ‌ ‌ کو چو گوهر می بریزد از دمش جوهر قلم

گرچه او جان بخش احبابست لیکن میزند ‌ ‌ بر رگ شریان اعدا اولی نشتر قلم

گرچه او باشد سیه ولیک سازد صفحه را ‌ ‌ در نظرها همچو نسج دیبه ششتر قلم

آنقدر کو تیغ اندر رزم باشد جنگجو ‌ ‌ صد چنان در بزم باشد صلح را رهبر قلم

ریزد آبش از دهن بیند چو صنع خوشتر ‌ ‌ گوئیا هم بت پرست و هم بود بتگر قلم

تیغ بود گرچه ز الست گوئی از نخست ‌ ‌ بوده جفت ذوالفقار حیدر صفدر قلم

خود بنفسه نی ختن باشد نه باشد از ختن ‌ ‌ بر مشام جان رساند بوی مشک تر قلم

ز اول ایجاد موجودات تا روز جزا ‌ ‌ مینویسد جمله احکام خیر و شر قلم

بادبان زورق فضل و کمال و معرفت ‌ ‌ فلک بحر علم و دانش را بود لنگر قلم

چون درخت طوبی عالمگیر باشد در جهان ‌ ‌ هر زمانی میدهد ز انواع دانش بر قلم

یک جهان فیض است گوئی روز و شب از لطف حق ‌ ‌ میرساند فیضها بر کهتر و مهتر قلم

اولین خلق خداوند است کو باشد عزیز ‌ ‌ در جهان از بدو خلقت تا دم محشر قلم

حبذا یا حبذا با این فضائل میزند ‌ ‌ بوسه‌ها بر دست میر مرحمت پرور قلم

میر شیر اوژن عزیز الله خان نامور ‌ ‌ آنکه ز انشش را بود از جان ثنا گستر قلم

آنکه اندر فضل و عقل و فهم و ادراک و ادب — می‌نویسد مدح ذاتش را بهر دفتر قلم

مرتضای ملک دانش آنکه با صد تمکنت — در رکاب دلدل جاهش بود قنبر قلم

بسکه عالیقدر و عالیجاه باشد در جهان — مدح ذات اقدس او می نگنجد در قلم

میشود سرتا بپا غرق یم وجد و نشاط — گر نویسد مدح اوصافش ز پا تا سر قلم

در نوشتن دست او چرخ است قطب انگشت وی — قطب چرخ دست او را بود محور قلم

ذات او باشد کلیم طور سینای کمال — در ید بیضاش گردد چون عصا اژدر قلم

دست رادش را تو گوئی خود سپهر چارم است — کاندر او گردان بود چون خسرو خاور قلم

گر نخیلستان نباشد دست او پس چرا — از رطبهای سخن گردیده بارآور قلم

ای سپهر عز و تمکین ای جهان جود و دین — اینکه اندر خدمتت باشد کمین چاکر قلم

باوجود آن فضائلها که بشمرده بود — در مدیح ذات پاکت عاجز و مضطر قلم

داورا اندر زبان من بمدح اقدست — خواهد از وجد و طرب تا برآرد پر قلم

از مضامین دقیق و از عبارات رشیق — از زبان دانش من میخورد نوبر قلم

بکر فکرم شهرهٔ آفاق شد تا جلوه گر — ساخت در بر منظرش بی چادر و معجر قلم

داورا ابکار افکارم بمدح اقدست — زیبد ار گویم که باشد حجله را مادر قلم

جمله افکارم زمین مدحتت بکر است و بکر — آری آری بی بکارت نادر و دختر قلم

مدح ذات تو نگنجد در بیان هیچکس ‌‌ ‌‌ خوشتر آن باشد که بگذارد ز کف سنجر قلم

خاطیانرا تا بود خوف عذاب رستخیز ‌‌ ‌‌ عاصیانرا تا که بر عصیان کشد داور قلم

تا جهان باشد تو باشی کام بخش و کامیاب ‌‌ ‌‌ تا که مدح ذات پاکت را نویسد هر قلم

چامه در ستایش ذات بیهمال خدیو مصر جلال و عزیز ملک کمال حضرت محمد یوسف خان صاحب رئیس وتولی دام مجده العالی گوید

خوشا روزیکه اندر بزم من آن مهربان آید ‌‌ ‌‌ ز فرط خرمی بر پیکرم روح روان آید

بهر جانب که اندازم نظر او را عیان بینم ‌‌ ‌‌ بهر سو بنگرم بر چشم آن آرام جان آید

تعالی الله هزاران گوی دل غلطیده در گوشش ‌‌ ‌‌ خدا داند که این گوی او را در ربان آید

گشاید طرهٔ مشکین اگر روزی بصد تمکین ‌‌ ‌‌ جهان چون دکهٔ عطار پر از مشک و بان آید

مشام جان گیتی را معطر سازد از روزی ‌‌ ‌‌ که او در محفلم با طرهٔ عنبر فشان آید

کشد گر برقع از رخسار گلگون ساحت هامون ‌‌ ‌‌ از آن رخساره ام بر دیده رشک ارغوان آید

سلاسل زلف را بر چهره گر روزی بر افشاند ‌‌ ‌‌ تو گوئی جنتی پر سنبل و پر ضیمران آید

نسیمی گر بیاید از سر زلفین مشکینش ‌‌ ‌‌ تو پنداری تتاری کاروان در کاروان آید

اگر بان رخ چون گل گره بگشاید از کاکل ‌‌ ‌‌ تو گوئی یکجهان سنبل بطرف بوستان آید

لطافت بس بود در جسم صاف نازنینش در ‌‌ ‌‌ عیان بر دیدگان از نازکی سر نهان آید

زهی از این لطافت کو ز هر عضو نگار من
ز شفافی همی بر وی ده مغز استخوان آید

اگر آن ترک سیه پیکر بنوشد باده خلّر
چنان گرد دلبش احمر که رشک ارغوان آید

فرو افشاند ار سنبل بگرد یک گلستان گل
گلش را سنبل کاکل همایون سایبان آید

زند گر بر کمر دستان خرامد گر سوی بستان
بسرو قامتش حیران همی سرو چمان آید

شگفت آید مرا زان خال هندو در رخسارش
که دیده هندوی را کو بفردوس جنان آید

گذارد بر دو هانم گر لب رنگین شیرینش
لب یاقوت سانش در دهانم قوت جان آید

دلم خواهد که خوش خوش لعل لب خنده بگشاید
که گاه خنده خوش لعل لبش گوهر فشان آید

ببوسم هر دمی از وجد و شادی لعل نوشینش
باستقبال من هر لحظه عمر جاودان آید

لب و دندان او را هر که بیند بالیقین گوید
چه سحر است این خدا را کو یقینی در گمان آید

نماید کلبه ام را چشمهٔ خورشید رخشنده
چو اندر محفل من مهربانم مهروان آید

دلم را این تمنای گرامی در دل افتاده
که روزی سرو باغ قامتش را باغبان آید

ز فرط خرمی فرق طرب بر آسمان سایم
گر آن تا مهربانم از کرامت مهربان آید

بیا شوخا نگارا دلبرا یارا وفادارا
خوشا روزی که از وصلت دل من شادمان آید

اگر خوانی ز رحمت زعفرانم ارغوان گردد
ورم رانی بذلت ارغوانم زعفران آید

اگر لعل لبای زیبا صنم بر خنده بگشائی
جهان از رشک آن لب همچو کان بهرمان آید

نگارا فتنه و زلفت نمایان چین بچین گردد ۔ حبیبا غمزه با چشمت عنان اندر عنان آید

علاجیل چشم مکحولت گره اندر گره بستم ۔ اسیر زلف مفتولت جهان اندر جهان آید

سیحا نها زلفت پیچاپیچ کمند پرشکن باشد ۔ بدلها چشم فتانت بلای ناگهان آید

شنیدستم نگار من پری بگریزد از آهن ۔ مرا استغفر الله کی قبول این استان آید

نمی بینی پری پیکر ز آهن دل ترا در بر ۔ نهانت از چه رو لب آهن اندر پرنیان آید

خدا را ای بعارض گل گره بگشا ز کاکل ۔ که می ترسم نتا مرغ دلم بی آشیان آید

خداوندا که بر وصل تو جانا من سزاوارم ۔ که طبع من امیری نامور را مدح خوان آید

جهان او محمد یوسف آن خان فلک درگه ۔ امیری کو سر خاک درش از الامان آید

امیری کو بباید تابع حکمش نگین گردد ۔ مشیری کو بشاید پیر دامرش طفان آید

امیری کو اگر در بزم عدل و داد بنشیند ۔ خجل از عدل و دادش در لحد نوشیروان آید

مشیری کو بصد تمکین نهد بر رخش دولت زین ۔ تو گوئی بر پشت صرصری کوه گران آید

همی بر خرمن عمر عدو برق یمان گردد ۔ نعوذاً بالله ار با تیغ تیز جان ستان آید

بسوزد دشت گر روزی بکف شمشیر کین گیرد ۔ بلرزد کوه گر بر دست او گرز گران آید

ز سطح ارض تا روز قیامت خیزران آید ۔ اگر بر دست او در حمله دشمن سنان آید

ز بیم خنجرش بر جان گردان لرزش افتد ۔ ز سهم دشنه اش بر کام نیوان الامان آید

رسد از تیغ او بر بدسگال خیره سر آن کو — ز شمشیر ید الله بر عدو در نهروان آید

بروز رزم او قاآن غش و ارانشان باشد — بگاه رزم او قارن سنان آتش کمان آید

بنام ایزد بهر رزمیکه باشد نامور باشد — تعالی الله بهر بزمیکه آید کامران آید

کجا ممکن نظیرش را فلک با صد نظر بیند — محال است این قرینش در زمین از صد قران آید

بنازم این جلال و اقتدار و جاه و حشمت را — که نصر و فتح و پیروزی مر او را همعنان آید

جوان بختا زهی طالع که چرخ پیر و گیتی — بفر بخت و اقبال تو پیرا نوجوان آید

تو آن میر خردمندی که از اقبال و تمکینت — همی در موکب جلال تو دولت دوان آید

دلم خواهد امیرا بشنوی از روی دلگرمی — مرا بر درگهت عرضی است خواهم بر زبان آید

امیرا در سخن یکتای بیهمتای آفاقم — اگرم با شاعران دهر گاه امتحان آید

همانا پیشه‌ام شاعری بنود ز فضل حق — که از این شیوه‌ام والله ننگ خاندان آید

ولی دیریست کز ظلم فلک مبهوت و حیرانم — فلک هر لحظه‌ام باشد پی بر قصد جان آید

پناه آورده‌ام میرا بدرگاه جلال تو — چه گردد با بجودت مر مرا دارالامان آید

بدین حال پریشانی شنو شیرین کلامم را — که صد تحسینم از حسان مغلق بر زبان آید

چه باکم گر قوافی شد مکرر زانکه میدانم — بهر حالت قبول آن امیر قدردان آید

ترا ای کعبه امن و امان سنجر دعاگو ید — بیا بشنو که آمین از لب کروبیان آید

الا تا نوبهار اندر بماه فرودین گردد ... الا فصل خزان تا در بماه مهرگان آید

دو دوست خرم و شگفته چون گل و چمن باشد ... حسودت در هم افسرده چون یخ در خزان آید

چکامه در ستائش ذات بابرکات بدر فلک کمال و شمس آسمان شوکت و افضال حضرت محمد یونس خان رئیس عالی دودمان دتولی دام مجده العالی گوید

فلک در خاک هندم داد ماوا ... فغان زین ظلم و بیداد و تعدا

زغم در سینه ام خون گشت زهره ... که می ترسم ازین هند جگرخا

برید از ملک پاکانم بصد عنف ... که خاکش راجبان باشد جبین سا

مرا بخشید این میراث آدم ... کزان جنت کنم در هند سکنا

نه آدم اندرین زندان بخواری ... شدی محبوس از یک کِ اولی

چو من اولاد آدم بودم آخر ... شدم غرق معاصی بی محابا

مرا میراث آدم شد سزاوار ... برای کیفر کفران آلا

بپاداش گنه باشد که باشم ... جلیس هندو و مانوس ترسا

خوش آن روزیکه می سووم حبیرا ... بخاک یثرب و بر ارض بطحا

وجودم بود بر احرام محرم ... زبانم بود بر لبیک گویا

زمانی بر حجر میسود می چهر | شدی زان چهر من مه درخشا

گهی بر طوف شائق بودیم دل | گهی بر سعی عاشق بودیم پا

گهی در حجر اسمعیل مجبور | گهی جائی براهیم مصلا

گهی اندر منا گاهی بمشعر | گهی اندر جبل بودم شناسا

دویدم جان گهی بر رجم شیطان | کشیدم دل گهی بر کوه حرا

گهی در مستجارم بود مسکن | گهی رکن حطیمم بود ماوا

برای غسل گه بودم بزمزم | گهی بهر زیارت در معلا

کنون درین دیار محنت آثار | شدم با محنت و اندوه دروا

رسد بر گوش من آواز ناقوس | گه از بتخانه گاهی از کلیسا

مراد از نام جویم همچو هندو | سخن از خارج گویم همچو ترسا

بچشم من نیاید از بد و نیک | بغیر از نقش زنار و چلیپا

نه هندویم که پویم راه هندو | نه نصرانی چه گویم با نصارا

برهمن نیستم کز بت پرستی | به بندم بر کمر از صدق کمرا

نه قسیسم که با شوق دل از جان | گه از مریم سرایم گه ز عیسی

ولی با اینهمه از دولت هند | بپاداش عمل دیدم مکافا

بود بتخانه ام جا برهمن وش — هم دیر است مسکن راهب آسا

شده هر نیکم اندر دیدگان بد — بود هر زشتم اندر چشم زیبا

دل چون پرنیانم از قساوت — بجسم سخت شد چون سنگ خارا

اگر خواهم کباب از ران خنزیر — مرا بی گفتگو آید مهیا

وگر جویم شراب از جام هندو — مهیا گردد و پاک و مهنا

شراب از جام هندویم ملذذ — کباب از ران خنزیرم گوارا

مرا لخت جگر نان مقرر — مرا اشک بصر آب مصفا

الا ای آسمان سفله تا چند — مرا سازی بهر غم دست فرسا

تنم را افگنی گاهی ز بیداد — دلم را بشکنی گاهی ز یغما

کنی در کام دانا زهر قاتل — ز شهد و شکر آری قوت کانا

ز تو عاقل خورد زهر منقع — ز تو جاهل برد جوز منقا

متاع اهل دانش از تو کاسد — برونق ابلهان را از تو کالا

شریف از جود و افضال تو محروم — رذیل از فیض انعامت توانا

ندانم ای سپهر سفله پرور — بود اندر سرت شومت چه سودا

بناوانت چرا باشد محبت — چنان این دشمنی با شخص دانا

چراآن از تو باکام است و دلشاد ... چرا این از تو بدنام است و رسوا

ببر سان ای چرخ از روز یکه آرم ... شکایت نزد میر نکته پیرا

محمد یونس آن میر خردمند ... فلک درگاه جهان گیتی آرا

که از نور جمال بیمثالش ... جهان بین جهان گرد و مجلا

نه بیند با هزاران چشم انجم ... قرینش را فروغی چرخ خضرا

زمین از حزم او گردیده ساکن ... فلک از عزم او گردیده پویا

جهان از رای نورانیش روشن ... چو سطح گیتی از نجم ثریا

تواند بست خرمش پل بعمان ... دواند عزم او کشتی بصحرا

خدیوا اے خداوند خردمند ... امیرا اے جهان داداردانا

بهمت باج گیری از سکندر ... بحشمت تاج برداری ز دارا

بشوکت آسمانت آستان بوس ... برفعت آستانت آسمان سا

خدایا آفریده ملک گیهان ... بپا شد تا بگیتی چرخ مینا

چو تو اندر جلال و شوکت و فر ... ندیده دیدگان پیر و برنا

بلی همچون تو فرزندی بگیتی ... ندارد چار مام و هفت آبا

بنور طلعت نورانی تو ... همین رخشنده خورشید است حربا

شود چشم دبیر چرخ خیره ‌‌‌‌— چو برگیری قلم از بهر انشا

بیفتد لرزه بر اندام رستم — سنان گیری اگر در روز هیجا

بجنبانی اگر بر کوه کسکوب — بجنبانی حجر را توتیا سا

بمیدان از خروش کوس کاوس — قیامت را نمایے آشکارا

بهیجا از غو غرّان سمندت — بیفتد بومهن بر جان اعدا (بمعنی زلزله ۱۲)

شگافد برق تیغت زهرهٔ شیر — بدرّد تیغ تیزت قلب خارا

بیفتد شیر گردون را بگردون — ز هیبت رعشه بر اندام و اعضا

پرنده ناوک تیزت نشیند — بسینهٔ خصمت چون مرگ مفاجا

چو برگیری پرنگ برق مانند — چو بنشینی بر اسپ وحشت پیما

جهانی اسپ را از چرخ اخضر — رسانی تیغ را بر فرق جوزا

تو باشی قدردان اهل دانش — تویی بر فضل هر یک خوب بینا

سزد در مدرس فضلت نشیند — بشاگردی ارسطالیس و لوقا

کسی را کی بود پروای روزی — تویی رزق جهانی را مکفا

ز وسعت حلقهٔ خوردیست گردون — ز دستت قطرهٔ جودیست دریا

ز قهرت لطمهٔ شوخی است عمان — ز جاهت خطوهٔ تنگی است بیدا

بدین جاه و جلال و شوکت و فر ‌‌‌‌‌— فلک جاها ستودت را چه یارا

که همسر گرددت در دور گیتی ؏ — که همتا آیدت در دار دنیا ؏

کجا احمد کجا بوجهل احمق — کجا بلعم کجا دعوات موسی

تو باشی در زمانه مهدی عهد — کند مهدی کسی از دجال پروا

عدوی تو خری باشد مجسم — تو اندر مهد دانش همچو عیسی

خر آدم کی شود از جل زربفت — شود مه سفله کی از رخت دیبا

جوان کی گردد از مشاطه فرتوت — کجا از غازه گردد زشت زیبا

سبلی بر غازه و مشاطه هرگز ؏ — ندارد حاجتی حسن دلارا ؏

امیرا ایکه از یمن قبولت ؏ — گذشته پایه شعرم ز شعرا ؏

چو طرز شیوه شیوای سنجر — نباشد شاعری را شیوه شیوا

گشائی گر نظر بر این چکامه — ببینی تا بمقطع گر ز مبدا ؏

نبینی اندرو یک لفظ مهمل — نیابی اندرو یک حرف بیجا

تو گوئی از بدیهت در لبانم — اقامت جسته اعجاز مسیحا ؏

ولی با اینهمه از جور گردون ؏ — رخم از اشک گلگون است حمرا

دود چون مار روحم در بپیکر — خلد چون خار مویم با عضا

زبس در سینه‌ام غم جسته مسکن ‏ دل بیچاره‌ام گردیده شیدا

همی از ظلم چرخ سفله‌پرور ‏ چکد از فرق قدین من ثریّا

بلی کشتخان[له] سپهر دیوسیرت ‏ نباشد با منش لطف و مدارا

فلک دیویست بدخوی و مرّد ‏ مدارا از دو یو نیکوی تمنا

چو شهد و شکر از نیش عقرب ‏ مکن از زهر امید مداوا

کسی از کاسنی ناخورده شکر ‏ کسی از خار بن ناچیده خرما

مها من از مدار چرخ واژون ‏ نجستی تو ندیدستم مدارا

غم و رنج جهان بسته است با من ‏ سپهر داوری عقد مواخا

ایا مهر سپهر عز و تمکین ‏ نجات از جور گردونم بده بخشا

پس آنگه داوری از گوشمالی ‏ مر او را نیز تنبیهی بفرما

اگر یابم نجات از جور گردون ‏ نمایم چنبرش را زیر و بالا

بلی امید آن دارم که آخر ‏ دلم از مهر تو گردد تسلّا

توای ممدوح ذی‌اجلال اختر ‏ ببخشم من رخ امید بنما

بود پر نور تا هر صبح نوروز ‏ بود دیجور تا هر شام یلدا

شود یار تو خصم محنت و غم ‏ بود خصم تو یار رنج و غوغا

[له] کشتخان یعنی زمین سال است ۱۲

قصیدہ در ستایش و نیایش پیر دانش جوان سیّد عالی دودمان حضرت سر سیّد احمد خان صاحب بہادر دام مجدہ

چو طفل روز گردید از افق بار دگر پیدا
بر آمد ز آستین حضرت موسیٰ ید بیضا

برون شد یوسف زرین رسن از چاہ ظلمت
عیان شد ز ہر آتش فشان از گنبد مینا

بتخت زمردین شاہ ختن زد تکیہ عزت
فرو افتاد شاہ زنگبار از مسند اعلا

شہ خاور زمین بر کف گرفت الماس گون تیغ
ز ہر سو خیل زنگی شد برون از عرصۂ ہیجا

ہوا از ابر شد گریان بسان دیدۂ وامق
زمین از غنچہ شد خندان شبیہ چہرۂ عذرا

گہے شد باد عنبر بیز اندر ساحت گلشن
گہی شد ابر گوہر ریز اندر دامن دریا

پریشان طرۂ سنبل نوا خوان در چمن بلبل
شدہ مبہوت سیر گل بحسرت نرگس شہلا

ختن شد مرز و بوم از بوی یاسمین ساحتہا
خطا گردید از زردی زر و اشہر دامن صحرا

ز شاخ ارغوان آید نوای ارغنون دلکش
ز برگ ضیمران خیزد بلحن خارکن خنیا

چمن شد از فروغ روی گل چون آذر برزین
وثن شد وادی ایمن زمین گلبن زیبا

سلیمان سمن بر تخت بلقیس چمن خندان
ز شوق از جان کشد بلبل ز دل آوای شادان

رسد بر گوش جان دل ز فرط عشرت و شادی
ز مرغ زار از ہر مرغزار است غلغل و غوغا

بر آید از ہر طرف قہقہہ زنان کبکی بطنازی
بباغ اندر زند چہچہہ ز ہر سو بلبل شیدا

سن اندر کلبۂ احزان نشستہ با دلی پژمان | کہ ناگہ از درم خندان درآمد دلبری رعنا
نگارے چاردہ سالہ ز سنبل بر مہش ہالہ | نظر بر روے او والہ خرد بر موی او دروا
بتی شوخی سخندانی مہی مہر درخشانے | بقد سرو خرامانی بگیسو رہزن دلہا
دو دُرج جانش پر از شکر لب لعلش ز دان پرور | فشاندہ زلف چون عنبر ز ہر سو بر رخ زیبا
بروغن و بمو و بخو بخوا آہو بہو نیکو | بتن مرمر بلب کوثر برخ جنت بقد طوبا
گلستان تو سلسل سو کمان ابرو منور رُو | دُرش دندان لبش مُہر جان لبش بندان بر تنگنا
دو چشمانش دو ساغر مل دو زلفش بہتر از سنبل | ختن زلف و ختا کاکل پری چہرہ ملک سیما
قدش چون نار ون ؟؟ زون خش چون نار دان گلگون | شدہ سر گشتہ مجنون ز عشقش لیلی تقوی
خطش یکسا بوستان غنچہ رخش یک آسمان اختر | بگیسو نافۂ اذفر بعارض لالۂ حمرا
رسید از قید غم رستہ دہان بکشود چون پستہ | بگوشم گفت آہستہ کہ برگو جامۂ شیوا
بمدح سید ذیشان ہوا خواہ مسلمانان | خدیو خطۂ امکان امیر معدلت پیرا
سایہ لطف بر سر ... پدر ... با لطف منظر | خلیل معدلت گستر جلیل مملکت آرا

جہان فضل و رحمت سید احمد خان ذی حشمت
کہ از مہرش و دو نسرین زبان صخرہ صما

سیادت را دستگاہا داد خواہا آسمان جاہا | جہان از ہمت شخص تو شد چون جنت الماوا

له دوالہ بمعنی حیران است ۱۲

له مخفف ... سنگ سخت ۱۲

بهر دشتی که بارد ابر دست راد تو رو یار
ازان صحرا بجای سبزه و گل لولو لالا

همای عدلت ار بر فرق گیتی سایه ندازد
کند آهوی وحشی در دهان شیر نر ماوا

اگر از خلق تو بوی برد باد صبا سازد
همه دی زمین را پر ز مشک و عنبر سارا

نکردی در جهان اصلا پرستش مهر تابان را
اگر آگه شدی از نور رای روشنت حربا

بود از گلشن جاه تو برگی روضهٔ رضوان
بود از ساحت قدرت غباری توده غبرا

حسود جاه و اقبال تو آندم کامران گردد
که از آب روان گردد علاج رنج استسقا

توان سیر خردمندی که در رای رزین تو
بود از امروز روشن تر همه کیفیت فردا

جهان آن استقامت یافت از رای رزین تو
که از روح روان یابد توانائی همه اعضا

همانا نکته نکته هر نکات علم و دانش را
بذات اقدس تو میکند روح القدس القا

حسودت کی تواند با تو کوس همسری بد
که نزد شیر روبه را کجا از دم زدن یارا

تو اے ذات مکرم مهدی عهد العصر خود
ز دجال لعین البته مهدی کی کند پروا

نیارد دم زدن در نزد تو خصم خر اطوارت
که اندر مهد دانش ذات پاکت هست چون عیسی

کجا از حیلت بوجهل ترسد احمد مرسل
کجا از دعوت بلعم هراسد حضرت موسی

اگر فتح روبه ار نگین کند دم بو العلی گردد
دلی کی میشود از سفله پوشد کسوت دیبا

بود از نطق پاکت آیتی سر چشمهٔ حیوان
بود از مهر رایت رایتی خورشید بیضا

زمین و آسمان اندر ازل بودند در جنبش
چو شان ایجاد کرد از دست قدرت قادر یکتا

چو کردی از جمال خویشتن آفاق را روشن ... چو بنهادی قدم با تمکنت بر تودهٔ غبرا

زمین شد ساکن الا آسمان باقی بود پویا ... زسنگینی جاه و حشمت و حلم و وقار تو

توی عاقل توی کامل توی باذل توی عادل ... توی مهتر توی سرور توی داور توی دارا

تو بر گیتی امیر هستی تو بی شبه و نظیر هستی ... ندیدم خاطری هرگز لبان خاطرت دانا

نهی زان دانش و زمایهٔ فهم و سخن سنجی ... که امروز از همه انشوران باشی تو مستثنا

مخمر با سرشت اقدست گردیده دانایی ... که صد بن المقفع دانا ستت چون قبل کانا

توی اندر زمانه خیرخواه دولت و ملت ... تو هستی حامی دین حنیف و ملت بیضا

امیرا شکوه ها باشد مرا از گردش اختر ... که او کرد است ما را در زمانه خوار و اندر وا

کجا شد شوکت اسلام و اقبال مسلمانان ... چرا گشتیم ما از هر جهت بی باک و بی پروا

نه ما از نسل آنانیم کز فر مسلمانی ... رسیدی تیغ آتشبارشان بر تارک جوزا

نه دین ما فرو بگرفته بودی حیطهٔ عالم ... نه بر شمشیر ما بودی مسخر عرصهٔ دنیا

نه اندر تحت حکم ما همه بحر و بر عالم ... نه شاهان جهان بودند ما را جمله جاگرسا

نه گویا بود اندر تحت فرمان مسلمانان ... همه روی زمین تا ارض جابلسا و جابلقا

نه از شمشیر ما روی زمین شد وادی ایمن ... نه دین ما بدی اهل جهان را مامن و ملجا

نه شد هندوستان مفتوح از تیغ مسلمانان ... نه دانم ای عزیزان بت شکستن بود کار ما

نه آخر ای مسلمانان ذوی انصاف با غیرت
جهان شد گلستان از رنگ از یثرب و بطحا

نه علم ما فرو بگرفته بود آفاق را یکسر
نه ما محسود شاهان جهان بودیم در هر جا

نه از ما بود فخر رازی و شد کافی و طوسی ها
کجا شد طمطراق علم و فضل بو علی سینا

چرا امروز ما از هر جهت پستیم در گیتی
چرا امروز ما هستیم اندر هر نظر رسوا

چه شد آن حشمت صدیق و فاروق ای مسلمانان
کجا شد شوکت عثمان ذوالنورین بی همتا

کجا شد برش تیغ و پیکر در کف حیدر
چه شد بر زور بازوی علی عالی اعلا

کجا رفتند شجعان عرب اصحاب پیغمبر
که خود می تاختندی شیرسان بر گله اعدا

بلی ما را دو چیز اندر جهان داده است این ذلت
که آن دو غیرت و ناموس ما رفته است از دلها

یکی باشد نفاق و دیگری جهل است کز این دو
دل ما گشته چون سندان قلب ماست چون خارا

مسلمانان اگر با متفق بودیم در گیتی
چرا در تحت حکم دیگران مانیم عبد آسا

اگر با یکجهت بودیم هرگز بت پرستان را
نمی بودی بجا و دین ما امروز استهزا

خدا داند عزیزان احمد و اولاد و اصحابش
نه سنی بود کس زیشان و نه شیعی سوفسطا

اگر ما داشتیم امروز علم و دانش و مدرک
چرا امید داشتیم از (کانگرس) اینهول در دلها

دریغا کمتر از هر فرقه گشتیم در عالم
خصوصاً مر از این بنگالیان زشت نازیبا

فسوسا گر شود موقوف بر دانش جهانبانی
بجا حاکم شوند امروز قوم ارذل و دنیا

الا آخر ز یزدان شرم بادا مسلمانان ❊ چرا ما ننگ بار آورده ایم امروز زاستر خا

چسان محکوم حکم مشرکان گردیم در گیتی ❊ نه ما شه واریشان بودیم از اجداد و از آبا

اگر بائست ما را تحت حکم دیگران بودن ❊ خدا داندبوند از مشرکان اهل کتاب اولا

نصیب ما کجا از اتفاق مشرکان گردد ❊ همی جز خواری دنیا و غیر از ذلت عقبی

کسی از کاسۀ ناخورده هرگز شربت شکر ❊ کسی از خاربن ناچیده هرگز خوشۀ خرما

ننوشیده است کس از نیش عقرب نوش جان پرور ❊ نه از زهر منقع خورده کس اندر جهان حلوا

چه نادانند قومی مرز ما خواهند در گیهان ❊ که با شان متفق باشیم از اعلای تا ادنا

چه از ما اتفاق ار آمدی تا در جهان نداری ❊ چرا با خود نکردیم اتفاق اندر زمانه تا

ذلیل هر ارازل ما نمیگشتیم در عالم ❊ بحال ما الا رحمی نماید داور یکتا

مسلمانان بخود بائست اول متفق بودن ❊ پس آنگه ما و تیغ آبدار و عرصۀ هیجا

بما لازم بود امروز الحق دانش آموزی ❊ پس آنگه ما و گوی سبقت و میدان پهنا

الا خوش موج زن گردیده بحر رحمت یزدان ❊ که چون تو سیدی گردیده ما را رهبر و مولا

نمودی کالجی برپای در روی زمین آن سان ❊ که رشک آرد بدو در چرخ چارم روضۀ نُه تلسا[1]

بنایش چون اساس دین احمد نغز و مستحکم ❊ اساسش چون بنای عرش اکبر خوب[2] و مستعلا

سزد در مدرس آن شد که تا زانو نشینا گردی ❊ ارسطالیس و افلاطون و هم جاماسپ و لوقا

[1] روضه نظیر باغ بهشت [illegible] آسمان چهارم است ۱۲

[2] [illegible] فلک الافلاک ۱۲

قوی شد پشت اولاد وطن امروز در گیتی / ازین دار العلوم و همت آن سید والا

ریاض گلشن اسلام شد از افضال تو خرم / بنای کعبهٔ ایمان شد از اقبال تو برپا

تعالی شانه زین همت مردانه ای سید / که خود را وقف اولاد وطن کردی تو سرتاپا

ترا ایزد معین و حامی اسلام فرموده / که ما را خود نجاتی بخشی ازین رنج غم افزا

تو ای احمد خصال از جانب دارندهٔ گیتی / شدی مامور علم و تربیت بر پیر و بر برنا

ترا بخشیده ایزد در جهان فر مسیحائی / که چون مردگان را سازی از علم و هنر احیا

بگردن هر که انداز و بحکمت رشتهٔ طاعت / بدو آن رشته گردد حمد لله عروة الوثقی

چه باک از چند تن بوجهل بنیادان سگ فطرت / ستیزه عوعو کنند ار دو با صد شورش و غوغا

نباید ای سپهر دانش و فضل و جوانمردی / بعوعو کردن سگهای نادان آوری اعتنا

بتجبیر و انکسار ای آیت الطاف ربانی / رفاه قوم را این بنده دارد از تو استدعا

الا ای ناخدای کشتی دین مسلمانان / تو بر ساحل رسان ما را ازین گرداب طوفانها

چه گردد گر مرا از خادمان خویش بشماری / که تا من بر سر گردون گذارم پای استغنا

زمین مدح ذات اقدس آن سید کامل / گذشته پایهٔ شعر من اندر رتبه از شعرا

شمول نعمت افضال تو عام است در گیتی / جهانی خوشدل است از فیض انعامت نه تنها

ترا استجیر و می کز جان و صدق دل دعا گوید / لب روح الامین فی الفور بر آمین شود گویا

الا تا چار چیز از چار چیز اندر وجود آید	قرار از کرم و نم از ابر و زر از کان و دُر از دریا

عدوی بد سگال تو شود با درد و غم مدغم	حبیب بیهمال تو بود با خرمی یکجا

این چامه بتقریب دعوت مسٹر بک معلم اول مدرسه خوانده شد

امشب ز عنایات خداوند جهاندار	شد دیدهٔ من روشن ازین بزم دگربار

این بزم همانست که از لطف خداوند	بار و همه عِلم و خروش از در و دیوار

این بزم همانست که نادیده بگیتی	این گونه کسی بزم نکو همینت آثار

مطرب هله برخیز تو در چنگ و نی آویز	افگن بجهان غلغله از بربط و از تار

ای ترک پریچهره ایا ساقی مهوش	ای شوخ شفا بخش دل از نرگس بیمار

باز آر از ان بادهٔ گلرنگ که جامش	رخشنده چو خورشید بود در شب تار

فصل دی و هنگام خزان موسم سرماست	برخیز بتعجیل تو ای لعبت فرخار

ریز آتش بی دود ابر آب فسرده	یعنی که بده بادهٔ گل طینت و گلنار

زان آب روان آر که از آتش جامش	یکباره جهان گردد از ان آب شررزار

آتش کف ما ساز بادهٔ آتش صفت آور	کآتش زنم از شوق برین جبه و دستار

خواهم که کشم باده بصد فرحت و شادی	تا آنکه درین بزم شوم سرخوش و سرشار

زین بزم دماغ دل و جان گشته معطر	بی شبه چو دشت ختن از نافهٔ تاتار

گویا که درین بزم پریشیده بصد ناز	دلدار پریچهرهٔ من طرهٔ طرار

بر فرحت این بزم برد رشک بگیتی | امشب بصد افسوس همی ساحت گلزار
هم خیره درین بزم ز زردی حسد و رشک | باد دیدهٔ انجم نگر و گنبد دوار
این بزم امیریست فلک جاه و جوانبخت | کامروز چو او نیست یکی عاقل و هشیار
این بزم امیریست ملک خوی و ملکخوی | بر تهنیت و فخر از آنست سزاوار
این بزم امیریست که از لطف خداوند | در رتبه و اجلال بود آصف جمدار
مستر بکب ذیجاه نکوطینت عاقل | کو دو هر ندیداست چنو میر هشیوار
آن زادهٔ آزاده جوزف بکب ذیجاه | کامروز ز هر علم و هنر هست خبردار
آن داور عالی گهر راد جوان بخت | کو همچو (ولیم پیت) بود از دانش و هنجار
آن مهتر والانسب آن منبع دانش | کز خلق نکو شد بجهان محرم اسرار
ای بدر فلک مرتبه ای صدر جهانقدر | ای آنکه بدست تو گهر خاره صفت خوار
زرحمت بو غاهست یکی مار دم آهنج | طبعت بزکاهست یکی قلزم زخار
تیغ تو و کلک تو ایا راد خداداد | بر جان و دل خصم بد اندیش خطاکار
آن گشته جهانسوز تر از آتش زرتشت | وین گشته جگرگاه تر از کژدم جرار
این بزم همایون تو بزمی است طربزا هی | زیباست که خوانمش چنو جنت انهار
از یمن وجود تو درین بزم مقدس | گردیده ز هر سو علم جهل نگونسار

از میمنت بزم تو آئین تو امشب ‌‌ ‌ زآئینهٔ دلهاست عجب انس نمودار
گویا که درین بزم نشسته است بصد انس ‌ عیسای فلک مرتبه با احمد مختار
گوانت ذی رتبه این هر دو پیمبر ‌ جمعند درین بزم طرب زای بدربار
چشم بد ازین بزم شود دور که هر دو ‌ گشتند درین بزم بصد وجد بهم یار
آن حرمت این راز حیا گشته نگهبان ‌ این حشمت آن راز وفا گشته نگهدار
ساقی تو زجا خیز بده جام پیالی ‌ تا من بنشاط و طرب و فرحت بسیار
یک باده بسی تکشم از قیصرهٔ هند ‌ یک جام بیاد رخ شاهنشه قاچار
المنت لله که بفضل و کرم او ‌ طبعم شده از وجد درین بزم گهربار
دیدندی اگر نطق مرا اخطل و اعشی ‌ هرگز بجهان لب نگشودندی بگفتار
هر چند ازین پیشه مرا هست بسی ننگ ‌ والله ازین شیوه مرا هست بسی عار
اسلام بود از دودهٔ عظام سلاطین ‌ نسلم بود از تخمهٔ شاهان جهاندار
لیکن زعنایات خداوند خطابخش ‌ نطقم بسخن گشته دُر ریز و شکربار
امروز بمن ختم سخن گشته بگیتی ‌ چون ختم رسالت برسول الله ابرار
برجان عدو آمده شمشیر زبانم ‌ چون تیغ دو پیکر بکف حیدر کرار
طبع من و این شاعرکان صعوه و شاهین ‌ کلک من و این یاوه‌کنان کرگس و مردار

زخم است دل هر یکی از نیشهٔ کلکم — همچون دل خصم ولی از پیلک پردار

سجده برو عسجدی اندر بگه نظم — هم انوری از منطق من خواسته زنهار

از حملهٔ نظمم همگی منهزم مانند — چون از سپه شاهجهان خصم سبکسار

از یک تنه من اینهمه چون نند گریزان — گر نیست زبانم بسخن ناطق سحّار

ای مدعیان این من و این خامه و آمد — تا زشت ز زیبا شود امروز پدیدار

این رسم نوازش نبود اهل هنر را — تا کی کشم از دست شما اینهمه آزار

با اینهمه ای خویش پرستان بد اندیش — با اینهمه ای نکته نقصان بد اطوار

با نقد هنر و نکته شناسان سخن سنج — اشعار مرا جمله بجانند خریدار

هر یاوه درائی نشود شعر دل آویز — هر بیهده گوئی نبود قابل اظهار

آخر ز چه انصاف ندارید بگیتی — کی پشک شود مشک ختن در بر عطار

تسخیر بدعا کوش بدرگاه الهی — زین بیهده گویان غل بگذار و بگذار

تا هست بگیتی سخن از کعبه و از دیر — تا نام بعالم بود از سبحه و زنار

تا شهرهٔ آفاق بود نام قلیدس — افسانه بود تا بجهان ذکر سنمار

این مدرسه معمور بماناد بگیتی

وان پیر جوان بخت در او سید و سالار

چامه که بتقریب دعوت خوشی فروفیسران مدرسة العلوم ساخته شده

دوش در بزم من آن آینه رخسار آمد — طوطی نطق من از شوق شکر بار آمد

آمد آن ترک دل آزار بصد عشوه و ناز — دل من مژده که با طرهٔ طرار آمد

چشم سرمست فوی بچهٔ او را بنگر — کز ادا راهزن یکقافله هشیار آمد

زلف مشکین بپریشید و جهان خوشبو کرد — گوئیا قافله از تبت و تاتار آمد

چه خطا کرده الا زلف سیه نامهٔ او — که بچاه ذقن اینگونه نگونسار آمد

گر سمن بر نبود زلف سیاهش بچه سان — حلقه زن صبح و مسا بر زبر نار آمد

مار بر راه بجنبان گر نبود پس زچه رو — زلف در جنت رخسارهٔ او مار آمد

چشم مخمور چو بگشود به رویم نگریست — دل من معتکف خانهٔ خمار آمد

آن برهمن بچه تا زلف گره گیر گشود — رگ جان بر تن من رشتهٔ زنار آمد

ما هم از غنج و دلال و حرکات و سکنات — بر همه ماه رخان قافله سالار آمد

تا که چشمان پر از فتنهٔ غماز گشود — نرگس از رشک دو چشمانش بیمار آمد

زلف او شام ابد گشت بروز روشن — روی او صبح ازل در به شب تار آمد

چهر آئینه بضیا مهر جهان آرا گشت — در جفا زلف کجش عقرب جرار آمد

عالم از نشهٔ لعل لب او خلد شد — گیتی از عکس رخش ساحت فرخار آمد

خال را دانه و دو زلف سیه دام نمود — از قضا مرغ دلم سخت گرفتار آمد

می ندانم چه شد الا که همین دانم و بس — که ز عشقش به دلم بیلک پردار آمد

الغرض از ورم آن شوخ طربناک سید — خود تو گوئی که ز می سرخوش سرشار آمد [illegible]

لب لعل او به تبسم بگشاد از ره مهر — لیک آن لعل که همواره گهربار آمد

گفت برخیز و بگستر ز طرب بزم نشاط — که ز نوشیدن رطل می گلنار آمد

هان تو بنشین و بکش باده عشرت کامروز — به گلستان طراوت گل بیخار آمد

بکش از روی طرب جام محبت اسلو — که به صد وید به سر حلقهٔ احرار آمد

نامور مستر جوزف پاک نیکو طینت — همچو گل خرم و خندان به گلزار آمد

باب نام آور استاد ارسطو تحقیق — که ز جوهرش خرد و علم نمودار آمد

بسی از آمدنش در دل هر طالب علم — فرح و خرمی و وجد پدیدار آمد

شکر تشریف شریفش ز ره فخر و ادب — هر یکی را ز ادب بر لب اظهار آمد

ویژه هر را د فرو فیسر این کالج را — طرب و خوشدلی امروز سزاوار آمد

آنچنان بزم طرب را ز ادب گسترد — که به بزم فلکی زهره به زنهار آمد

حبذا مدرسهٔ نغز که از تعمیرش — خاک ز افلاک فزون پایه به مقدار آمد

تنگ از وسعت او ذهن قلیدس گردید — ونگ از فصحت او هوش سنمار آمد

[illegible]

نیست این مدرسه بل آنکه ز علم و دانش
موجزن گشته یکے قلزم زخار آمد

گر ابوجهل بدین مدرسه بنهادی پا
هان ز بهر دانش و بهر علم ہشیوار آمد

باقلان را اگر این مدرسه ادی تعلیم
مثل بن القن هر یک خرد آثار آمد

لاجرم هر که در این مدرسه تعلیم گرفت
همچو بقراط بآئین و به هنجار آمد

نام حکیمی مشهور است ۱۲

ملت اینگونه اگر یافت بدانش تعلیم
بهر دولت دل و جان و رکف ایثار آمد

اے فلاطون تو ز یونان بسوے هند بیا
تا ت آسان شود هر نکته که دشوار آمد

اینهمه فخر از آن است که خود قیصر هند
نام ایزد بجهان معدلت آثار آمد

عمل

امپریس است که هان سیر ز جوبلیش لعل
سوے آسا چو یکے بنده بدربار آمد

یعنی قیصر است ۱۲

آنکه در جلوه چو ناهید باشراق بود
آنکه در حمله چو بهرام به پیکار آمد

فرے از همت مردانه سید کامروز
هادی ما همه چون احمد مختار آمد

او

پشت دین است شد از همت مردانه
همچو پشت نبی از حیدر کرار آمد

سحر از طبع تو ما نا بسخن ملهم شد
یا که ماروت صفت اینهمه سحار آمد

تا که هر صبح الا از پے آرایش دهر
مهر رخشنده بر این گنبد دوار آمد

و هر از مکتب این مدرسه یابد تعلیم
تا که نام از خرد و خرمن و خردار آمد

قصیده که بخواهش طالبان علم مدرسه ساخته شده

اگر بمحفلم آن یار گلعذار آید
جهان ز طلعت او رشک نوبهار آید

عاشق شد داد در اهمسر خویش کرد واز کلیا تیره او را دو سر بوجود آمد آخر الامر بدست پسره از پسران خویش در دربار کشته شد ...

بتی که طرهٔ طرار پیچ در پیچش　　کمند گردن دلهای بیقرار آید

بتی که از نفحات دو زلف پرچینش　　دماغ جان و خرد تبت و تتار آید

ز بوی چین دو زلفش خجل بود سنبل　　اگر بباغ بدان زلف مشکبار آید

شود ز نرگس فتانش دور چشم حسود　　که بی شراب گهی مست و گه خمار آید

الا که چشم بتم آهوی بود ختنی　　همیشه شیر دلانش بلی شکار آید

عجیب چشم سیه مست دارد این بت من　　که طرفه رهزن یک ملک هوشیار آید

که گفت زلف سیاه بتم سمندر نیست　　مگر نه حلقه زن او دائما بنار آید

قطعه

نه یار عاشق سرو سهی بود بجهان　　نه هر که را اگر این قول اعتبار آید

بگو بقامت و زلف نگار من نگرد　　که تا درستی این قولش استوار آید

قطعه

که گفت ره بجهان نیست شخص هندو را　　مرا کجا سخن خصم دلگذار آید

مگر نه خال بتم هندوی سیه کار است　　بگو بجنت رویش پئی چه کار آید

نگار من بت من از درم درآید اگر　　مرا ز دیدن او دیده لاله زار آید

ببوسم از لب میگون او شوم سرمست　　اگرم ز بادهٔ احمر گهی خمار آید

ز خاک با کفن چاک پاک برخیزم　　مسیح سان گرم از لطف برفرار آید

شود الا گل سوری ز شرم پژمرده　　رخ گشوده گر او آفتاب وار آید

شود ز رشک و حسد سرو منفعل بچمن — گر آن نگار سہی قد بجویبار آید

بیار ساقی من زان شراب خلاری — که ظلمتی ہمہ امروز در کنار آید

از آن شراب که در چشم جان دانش و ہوش — بسان مہر درخشندہ تابدار آید

از آن شراب که از نور جام رنگینش — منیر کاسۂ خورشید شرمسار آید

از آن شراب که گر روبہی از و نوشد — چو شیر گرسنہ ہنگام کارزار آید

بساط عیش مرا در بپای خم گستر — که دل بباده کشی بس امیدوار آید

شنیده ام که فلاطون خم نشین فرمود — خرد ورا است ہر آنکس که میگسار آید

روا ست مست شدن ز بخت که بیر فلک — خورد بسینۂ آنکس که ہوشیار آید

غرض تو محفل عیشی بساز کن امروز — که در جہان ز من آن بزم یادگار آید

چه محفلی که از انجا بگوش زہرۂ چرخ — نوای بربط و طنبور و چنگ و تار آید

تو عود ز جید و طرۂ لعبت عنبرین بکشای — ز رشک زلف تو تا مشک سوگوار آید

پس آنکه آتش تر را بآب خشک بریز — که از حرارت آن سینه پر شرار آید

که ہرچه ہست بسوز و بغیر یکجہتی — ز مہر بزم دلم خوب نو بہار آید

که خواہد از پی تشریف میہمان عزیز — نکو طبیعت من تہنیت گذار آید

ستوده مستر ہچاه را جوزف باک — که نیکنام و جوان بخت و نامدار آید

[illegible] ۱۲ [illegible] ۱۲

خجسته حضرت باب جلیل مسٹر بک — که از اکابر آفاق در شمار آید

هم از جبین مبینش جلال و دانش و هوش — بروزگار بسر و دیده آشکار آید

قدم چو رنجه کند دریه بزم ما گذرد — بدهر حاصل ما جمله افتخار آید

ایا گروه فروفیسران این کالج — سزد همی خوشی و وجد تان شعار آید

رواست فخر نمائید در جهان همگی — که دریه بزم شماآن بزرگوار آید

ایا جماعت طلاب علم این مدرس — چرا نه تان طرب و فخر بیشمار آید

کله ز فرط خوشی افگنید بر هوا — که میهمان شما میر کامگار آید

بلی سزاست که در مدح میهمان شما — هم از زبان من اشعار آبدار آید

که میهمان شما انگلش نژاد بود — سزد که محفل تان فخر روزگار آید

ازان گروه بود این امیر دانشور — که هر یکی بزمین آسمان وقار آید

یکی بشوکت و حشمت فراسیاب شود — یکی بقوت و قدرت سفندیار آید

یکی جهان بکشاید ز کلک مشک آگین — یکی بمعرکه با تیغ شعله بار آید

یکی به پینه چو قارن سنان بجنباند — یکی چو رستم با گرز گاوسار آید

همه شجاع و دلیرند و بس قوی پنجه — که خصم دائم ازایشان بزینهار آید

اگر که صفحهٔ آفاق را سپه گیرد — ازین گروه بس است ار یکی سوار آید

بلطف فضل خدا بختشان بود فیروز — که دائما بجهان خصم شان نزار آید

چو بر ہجوم بد اندیش خصم حمله کنند — یمین خصم بد اندیش بر یسار آید

سنان بدست بگیرند گر بروز وغا — بخصم دولتشان نیزه شاهوار آید

بدور ملک خطی گر کشند در گیتی — اگر خطا نکنم آهنین حصار آید

بصد زبان اگر اوصاف شان بیان سازم — هرانچه حد بیان یکی از هزار آید

کجاست شاهم زگفتار شد سخن بگسیخت — گذشت وقت سخن بو که اختصار آید

بیا تو ساقی بختشان بسینه نخل دعا — که زاستجابت آن نخل باردار آید

الا که فصل خزان تا بمهرگان گردد — الا که در همه فصل و دین بهار آید

لباس عزت شان دائما بر باشد — عروس دولت شان جمله در کنار آید

واضح باد آنکه این بنده هنگامیکه در قصبه بهکن پور مشغول بتهیم این گنجینه
سخن بودم حضرت ارسطو فطرت و افلاطون حکمت بقراط زمان و جاماسب
دوران جناب حکیم اصغر حسین صاحب فرخ آبادی بتقریب معالجه
والدهٔ ماجدهٔ حضرت حبیب الرحمن خان به حبیب گنج تشریف آوردند
از سالها اشتیاق زیارت آنحضرت در دل میداشتم بخدمت ایشان
حاضر آمدم الحق حضرتش را حکیمی حاذق وادیبی فائق یافتم و جنابش را

طبیبی لبیب و اریبی ادیب ملاحظه نمودم صحبتش را غنیمت شمردم و از ملاقات شان فیضها بردم و در مدح اوصاف حمیدهٔ آنحضرت قصیده بطیب خاطر ساخته بملاحظهٔ حضرتش رسانیدم بکلمات تحسین سرافرازم فرمودند مناسب دیدم که آن قصیده نیز در این گنجینه درج شود تا آنکه ازین بنده یادگاری مانده باشد و آن قصیده این است

بگاه صبح چو از مهر شد جهان روشن ... چو رای خواجهٔ دوران و افتخار زمن
به بیستون غمم جای بود چون فرهاد ... که آمد آن بت شیرین زبان غنچه دهن
گشود لعل لب شکرین و با من گفت ... که ای ادیب زمانه بعلم و دانش و فن
مگر نه موسم عید است گاه وجد و سرور ... که همچو خلد برین گشته باغ و راغ و چمن
بهر طرف نگری بوستان پر از لاله ... بهر طرف گذری گلستان پر از سوسن
زمین باغ منقش چو فرش سلاطین ... هوای راغ معطر بود چو مشک ختن
گشاده خنجر بلبل دریده معجر گل ... ز عندلیب مجو جز نوای اورامن
ز لاله گشته چمن همچو آذر برزین ها ... بعشوه سوده هوا اشکناب در هاون
بآب جوی نظر کن بود به از حیوان ... بخاک باغ ببین کو بود به از لادن
کشیده سر بفلک سرو کشمری در باغ ... چو سرو قامت موزون یار سیم بدن

نهاده نرگس بر فرق تاج چون خسرو ・ گرفته لاله بکف جام چون بت ارمن
زجاے خیز ہلا بیار رطل گران ・ بشوق دل بنشین و بگیر جام کهن
ازان شراب مروق که روبه ار نوشد ・ بگاه حمله شود شیر گیر و پیل اوژن
شنیده ام که فلاطون خم نشین فرمود ・ که دور بدایره دور چرخ چه بکشن
بده ز دست ساقی که از کمان سپهر ・ خور و بسینه هشیار تیر قهر و شجن
بویژه موسم عید است جاے قربانی ・ تو خون دختر رز ریز جا لیا ملکن
زجاے خیز ز بانی لباس عیش بپوش ・ ز جسم خویش کهن جامها سوگ بکن
به پشت بام فلک بیرق نشاط بکوب ・ بخود و هم خسرو ابلق سرور بزن
بگو بساقی گلچهره هان پیاله بیار ・ بگو به مطرب خوش نغمه هین ترانه بزن
ز روے وجد و طرب یک چکامه بطراز ・ بمدح داور و دوران خدایگان زمن
حکیم حاذق اصغر حسین والشور ・ که حق نهاده ز حکمت بسار کش گرزن[۱]
نشسته آورایش چار بام و هفت پاره ・ فتاده اند یک عنین[۲] و دیگر استرون[۳]
بگاه رفعت باشد چو مهر در جوزا ・ بوقت همت باشد چو ابر در بهمن
همای عدلش بهر جاے کافگند سایه ・ بکبک چنگل شاهین شود ز مهر وکن[۴]
گرفته غور بکف از راسطے دست خواجواز ・ که عالم از رخ نیکوی او بود روشن

[۱] [illegible] داور را گویند ۱۲ [۲] [illegible] را گویند [illegible] [۳] [illegible] را گویند ۱۲ [۴] [illegible] ۱۲

زبیم حادثهٔ روزگار نندیشد | هر آنکسی که ز لطفش بپر کند جوشن
زهی اسیر اوریاد ولا فلک قدر را | جلالت تو بود چرخ پیر را مامن
نجوم زرع عطای تراست چون خوشه | سپهر مزرع جود تراست چون خرمن
زمانه کیست که از امر تو بپیچد سر | جهان که باشد کز حکم تو کشد گردن
توان حکیم فلک قدر و آسمان جاهی | که سر بحکم تو بنهاده است چرخ کهن
برون ز حکمت از و هر گشته بیماری | مگر به نرگس مست بتان گزیده وطن
اگر بخواهی از انجاش هم کنی بیرون | ز حضرت تو تمنا کنم به بخشش بمن
من این سخن دگر از کس نمیکنم باور | که حمل بار گران مرورا بکاهد تن
چرا که حلم تو کوهی است بس عظیم و گران | از آن ترا نرسد هیچ زحمتی ببدن
ز حکمت تو حکیما مرض بجای مریض | زبیم روی نهان کرده در بگور و کفن
سزاست گویمت الحق بعجز مدح و ثنا | بانکسار سرایم ترا ثنا و ستون[1]
ولی ز غصه بجوشیده مغزم اندر سر | سبلی ز رنج بکاهیده جانم اندر تن
ز جور چرخ بسی رفته خون ز چشمانم | شده است دامن من معدن عقیق یمن
تنم چنان شده باریک از جفای سپهر | کند عبور توانا ز روزن درزن[2]
به نزد بی‌هنران جهان هنر امروز | گمان من نبود در زمانه مستحسن

[1] ستون مدح و ثنا است ۱۲ [2] درزن سوزن است ۱۲

بغیر آن فلک جود و آسمان کمال ❊ هنرشناس که باشد بگو بدور زمن

تو قدر دان کسا سے ایا سپہر ہنر ❊ بذات پاک تو ناز و کمال و دانش و فن

ہزار حیف کہ من با ہزار دانش و فضل ❊ چو زلف یار پہ چہرہ گشتم آسیون

بدین کمال ز نا قدر روانی گردون ❊ دل بلاکش من ماندہ در برنج و حزن

در این زمانہ شہی گر کناد کسب کمال ❊ شود ہمہ آئینہ شہر و زہ گر بہر بر زن

سپہر قدر را اہل زمانہ نشناسند ❊ ز کم شعوری بہر ورزہ راز بہر امن

سخن گزافہ چہ را سنے تو سنجر از پنجاب ❊ نما سے شکر خدا وند قادر و ذو المن

ہمیشہ تا بود افسانہ عشق لیلے و قیس ❊ ہمارہ تا بود اسمی زرام و وزلجہین

ود و دو دولت او سرخ روی تا میعا ❊ حسود عزت او مبتلا سے رنج و محن

مخفی نماناد که بخواهش حضرت محمد فضل الله خان صاحب دام الله بقائه چند غزل و چند رباعی نیز درین مجموعه نگاشته می آید تا آنکه هر جنس سخن درین مجموعه جمع و فراهم گردد امیدوارم از ناظرین عظام که اگر در جائے بلغزشے و خطائے برخورند بذیل عفو و رحمت بپوشند و بر ننگ عزت و آبرویم نکوشند

بالله التوفیق و هو المستعان

بسم الله الرحمن الرحیم

بمحشر عاصیان را نیست جز امید بیم آنجا | که آمرزش بود و قبضهٔ شخص کریم آنجا

مجازی خانهٔ میخانه ام راه حقیقت شد | تو گوئی بود خود عین صراط المستقیم آنجا

[illegible] دل صدپارهٔ عاشق بدست آورد | ببین باشد نکوتر صد ره از عرش عظیم آنجا

سوی میخانه شو با می بشو از خود دورنگی را | که خود بنمود حقیقت را بجز رنگ قدیم آنجا

جنونکم مقتدا و رهبر اقلیم عشق آمد | سپاه عاشق نباید راه با عقل سلیم آنجا

مگو بیهوده اندر طور جانان انکارنی را | جواب لن ترانی یافت موسی کلیم آنجا

بیا بشنو تو در میخانه از نی کوی جانان را | که ذات اقدس تنزیه جست باید از شمیم آنجا

بمیر اندر سر کویش که گیری زندگی از سر | که گردد زنده زانفاس خوشش عظم رمیم آنجا

بگوی عشق سنجر دردمندی شیوهٔ خود کن
که مطلوبست عاشق را بود قلب سقیم آنجا

بگشای زآفتاب جمالت نقاب را | کاندر نقاب کس نکند آفتاب را
خورشید گر جمال تو بی پرده بنگرد | بر روی خود حجاب نماید سحاب را
یاقوت لب اگر بتبسم درآوری | از رشک خون کنی جگر لعل ناب را
در کنج چشم مست تو تا جای فتنه شد | کس در جهان ندید رخ انقلاب را
مگذار لب بتا بلب ساتگین می | ترسم لب تو مست نماید شراب را
شد چشم از تو ظلم دریا و اشک گوهر | دریا بموج بشکند آری حباب را
خالت بباغ جنت رخساره گندمی ست | کابلیس وار راه زند شیخ و شاب را
از خون من نگار بسر انگشت خود خضاب | تا رونقی دهد کف تو این خضاب را

سنجر بگیر گم که نه وصل از تو شد نصیب
از خود چگونه دور کنم اضطراب را

این خرقهٔ صد پاره دگر دوختنی نیست | چون زهد درو هست چرا سوختنی نیست
تحصیل محبت نتوان کرد بتلبیس | تلبیس چراغی است که افروختنی نیست
ای شیخ برو مسئلهٔ عشق بیاموز | هرچند که این مسئله آموختنی نیست

بر سوزنِ بی رشته و بر بخیه چه حاجت / چاک دل صد پارهٔ ما دوختنی نیست

سنجر که ز کالای بیا دست فرو شست
چون دید متاعیست که اندوختنی نیست

فردا چو امید کرم از ذات کریم است / ما را ز گنه‌کاری امروز چه بیم است
بگشای در میکده ای پیر خرابات / بر من که دلم تنگ‌تر از حلقهٔ میم است
این دل که بود شیفتهٔ روی دلارام / اندر شط امی چست‌تر از ماهی شیم است
هر کس که دهد جان بامید کرم دوست / در روز جزا در خور صد اجر عظیم است
سر در قدم پیر خرابات گذاریم / کز یک نفس احیا کن هر عظم رمیم است
گر کفر نماید همه نوشش بپذیریم / ما را خبر از واقعهٔ خضر و کلیم است
سائیم بخاک در او جبهه که امروز / گر پاس درش را شرف کعبه عظیم است
آنکو نکند سجدهٔ خاک در جانان / شیطان صفت از بارگه قرب رجیم است

سنجر که مقیم در جانان شد از آن روز
در گوشهٔ هجران دلش از غصه دو نیم است

تا سر زلف پریشان ترا شانه زدند / آتش عشق تو بر هر دل دیوانه زدند
شانه بر طرهٔ خم در خم جانانه زدند / ناوک عشق چرا بر دل دیوانه زدند

عاشقان را نشد از صومعه کامی حاصل / عشق شد رهنمون تا در میخانه زدند

دل شوریده دلان هیچ تسلی نگرفت / تا دران مصطبه مردانه دو پیمانه زدند

بیخود از نشأهٔ پیمانهٔ عشق تو شدند / دردمندانه ز دل نالهٔ مستانه زدند

لاابالی صفتان از شرر برق جنون / شعلهٔ شوق بجان و دل فرزانه زدند

بس نشاندند بدل شمع فروزندهٔ آه / شرر رشک ببال و پر پروانه زدند

تو بمیخانه و عکس تو ز هر جام پدید / حلقهٔ این بیخبران بر در هر خانه زدند

زاهدان را ز حقیقت چو نبود آگاهی / رهٔ یک سلسله از گرمی افسانه زدند

آشنایان در دولت او حیرانم / بچه امید خدایا در بیگانه زدند

همه جا جلوه گه طلعت لیلاست / اندرین بادیه بهر که سیه خانه زدند

سنجرا با رخ چون شمع فروزنده بتان / آتش حیرتم از عشوه بکاشانه زدند

عاشقان تو چه بر کوچهٔ خمار زدند / چاک پیراهن جان بر سر بازار زدند

ای خوش آن دل شدگانی که بصد وجد و نشاط / خویش را حلقه صفت بر در دلدار زدند

ای خوش آنان که بصحرای آشوب جنون / پای پر آبله را بر دم هر خار زدند

ای خوشا وقت صبوحی زدگانی که ز وجد / جان و دل باخته یکساغر سرشار زدند

چشم بد دور که از هیبت شام فراق / عاشقان تو رہ دولت بیدار زدند

شهر شعلهٔ دل ما دامن افلاک گرفت / عشقبازان تو گر آه شرربار زدند

مرحبا زان دو سیه مست قوی پنجهٔ تو / که بشوخی رہ یک قافلهٔ هشیار زدند

گره از زلف گرهگیر خم اندر خم تو / باز کردند و مرا بر دل افگار زدند

بحر عشق تو عجب قلزم بی پایان است / خرم آنان که بدان قلزم زخار زدند

دست هر سفله بدامان وصالت نرسد / خیمهٔ عشق تو در وادی خونخوار زدند

هر کرا از مئ عشق کلاهی دادند / مهر اسکات همش بر لب اظهار زدند

سینه چاکان رضا جوی ترا قفل سکوت / از حیا بر در گنجینهٔ اسرار زدند

نه چو آن بیخبرانی که ز کم ظرفی خویش / از طرب بانگ انا الحق بسر دار زدند

غیر دیدار مرا نیست علاجی سنجر / تیر عشقش بدلم تا پر سوفار زدند

خرگه عشق تو بر گنبد افلاک زدند / بخیه از تار رگ سوزن دل صد چاک زدند

راه این بادیه هر چند خطرناک بود / دامن آلوده حریفان قدم پاک زدند

گرچه دیوانه صفت قطع مراحل کردند / شعلهٔ رشک بجان و دل دراک زدند

باده خواران که زمی جرعه فشاندند بخاک / نمی از باده بسوز جگر خاک زدند

ای خوشا وقت کسانیکه باخلاص چمن
بوسه بر خاک در سید لولاک زدند

خوش صبوحی زدگانی که بیکجرعهٔ می
نعره از شوق وصال تو طربناک زدند

کار هر بوالهوسی نیست تماشا جان بازی
فال این قرعه بنام من بیباک زدند

جلوه دادند چو سیمای دلارای ترا
آتش عشق باین سینهٔ صدچاک زدند

بر دل خستهٔ حیرت زدگان رهِ عشق
تیرهای از ترکش آن غمزهٔ سفاک زدند

سنجر آشفته شد آن روز که از هر طرفی
شانه بر طرهٔ آن دلبر چالاک زدند

سحاب سان ز رخت ور گر نقاب شود
ز جلوه روی زمین پر ز آفتاب شود

بقهر چهره میفروز بیش ازین بت من
که از تجلّی روی تو سنگ آب شود

منه لب شکرین بر لب پیالهٔ می
که مست از لب میگون تو شراب شود

بغمزه نرگس فتان خویش را مگشای
که ترسم آنکه جهانی پر انقلاب شود

من از وصال بنظاره اکتفا نکنم
که تشنه کام نه سیراب از سراب شود

بخواهش دل من آسمان نمیگردد
الا بجر فنا آسمان حباب شود

کسیکه خنجر عشق تواش شهید کند
زمین تیغ تو مستوجب ثواب شود

تو شهسوار جهانسوز کشور حسنی
بیا که حلقهٔ چشم منت رکاب شود

سپاه فتنه بگیرد تمام دنیا را
خدا نکرده گران دیده نیمخواب شود

پی اسیری تو مرغ دل کشاید پر
چو دام طرهٔ زلفت به پیچ و تاب شود

جفا مکن بوفا کوش ورنه می ترسم
خجل شوی اگرت موقع حساب شود

تو گفتهٔ که بمیر و ز هجر من ستیز
خدا کند که دعای تو مستجاب شود

گر از تو کام دل خود نیافت باکی نیست
که از سپهر سخا شاد و کامیاب شود

محمد تقی آن خان کامگار جلیل
که از تبسم او زهر شهد ناب شود

سپهر مرتبه دریای جود آنکه کفش
بگاه جود پر از گوهر خوشاب شود

کسیکه دست جوادش سحاب بید اگر
گه سخاوت و بخشش ز شرم آب شود

کسیکه لب بلب لعل یار میدارد
دگر بچشمهٔ حیوان چه کار میدارد

کسی ز عمر خضر ننگ و عار میدارد
که لب بچشمهٔ نوشین یار میدارد

بتا کسی ز وصال تو کامیاب شود
که در فراق قدم استوار میدارد

غزل سراست بنازم غزال چشم ترا
که طرفه شیردلان را شکار میدارد

تو با کسی نشدی مست اگر شب دوشین
پس از چه نرگس مستت خمار میدارد

بیا بیا بنگر کاین دل ستمکش من
ز هجر تو شرر شعله بار میدارد

لب تو چشمهٔ نوش است بالیقین بمن — که اینهمه گهر آبدار میدارد

شکنج طرهٔ پرپیچ و تاب تو هردم — تن ضعیف مرا تابدار میدارد

صبا ز چین سر زلفت آرد ار بوئی — دماغ جان مرا مشکبار میدارد

شنیده ام بت من آبگینهٔ دل تو — خدا نکرده ز سنجر غبار میدارد

آن کو غم عشق یار دارد — با ماه رخان چه کار دارد

آنکس که بدام او اسیر است — آزاد دل فگار دارد

دل چون رهد از خم کمندش — کو طرهٔ تابدار دارد

مفتون کند عشق سرکش — چون من نه یکی هزار دارد

دردی که ز هجر یار دارم — والله اگر شمار دارد

هرگز نه دل مرا قرار است — تا طرهٔ بیقرار دارد

گر خواست که خون من بریزد — دلدار من اختیار دارد

ای شوخ ز آه من حذر کن — کز آتش دل شرار دارد

شب با که شراب خورده بودی — کاین نرگس تو خمار دارد

که لعل لب ترا مکیده — کو رنگ گل انار دارد

سنجر ز فراق آن پری رو
پر خون دل و اغدار دارد

کسیکه عشق تو ای شوخ گلعذار ندارد
خبر ز پیچ و خم زلف تابدار ندارد

شب فراق ترا در پی است صبح وصال
کدام صبح امید است شام تار ندارد

شبی نمیگذرد کاین دل بلاکش من
خیال وصل ترا خفته در کنار ندارد

من و فراق تو و زندگی معاذ الله
اگر که یاد وصالم امیدوار ندارد

غریق لجهٔ هجر تو گشته ام هیهات
چه قلزم است غم هجر کو کنار ندارد

خزان رسیده بگلزار عمر من ز فراق
بلی عجب خزانی است کو بهار ندارد

نشسته بر دل من تیرهای شست فراق
چنانکه خواهم اگر بشمرم شمار ندارد

خدای را مفریبم دگر بوعدهٔ وصل
که بیش ازین دل من تاب انتظار ندارد

چنانکه زلف ترا دائما قراری نیست
دل من از غم هجران تو قرار ندارد

بیک پیاله ز مینای عشق مست شدم
چنانکه تا ابد این جام می خمار ندارد

ز هجر یار دل از از است سنجر
بلی بغیر تو کس چشم اشکبار ندارد

آن گلعذار طرهٔ پرپیچ و تاب داشت
داند راسیر کردن دلها شتاب داشت

یا للعجب ز جلوه پردهٔ خورشید میدرید ... بر روی چون گل از زره سنبل نقاب داشت

از آفتاب چهره برانداز پرده را ... در پرده جان من بتی چون آفتاب داشت

دیدم بگاه خنده بت دلفریب من ... بس دُرِ شاهوار که در لعل ناب داشت

دیشب لبش مکیده ام دست گشته ام ... کاندر دو لب تُنُکِّ تُنُکِ شراب داشت

با من نشسته بود دیشب ساعتی مگر ... در دل ندانم از چه سبب اضطراب داشت

گر چشم شوخ آن صنم فتنه گر نبود ... گیتی ز فرط فتنه هنوز انقلاب داشت

معلوم نیست خون که پامال کرده بود ... گو پای نازک بت مهر و خضاب داشت

سنجر هنوز از پی تخریب ملک دل
آن شهسوار پای ستم در رکاب داشت

یارم لب نوشخند دارد ... در لعل نهفته قند دارد

خال از پی دفع چشم زخمش ... در مجمر رخ سپند دارد

کی مرغ دلم رهد ز دامش ... کز طرهٔ خم کمند دارد

دل شیفتهٔ رخ تو گردید ... کو جلوهٔ دل پسند دارد

آن کو دل و جان ترا سپرده ... کی گوش بوعظ و پند دارد

دانی بت من که عاشق تو ... در سینه غم تو چند دارد

[illegible]

جانا نظرے کن از کرامت
سنجر دل مستمند دارد

ما را از غم عشق تو چه بر دل برسید — آخر این بار محالست بمنزل برسد

من وار عشق تو امید خلاصی بیهات است — کشتیم مشکل ازین بحر بساحل برسد

دلم از شادی آن زلف مسلسل که تراست — همچنانست که مجنون بسلاسل برسد

دولت آن روز بمن روی نماید که مرا — رو بهر سوئے بود دوست مقابل برسد

خوشتر است از شکری کام رسد از غیر بکام — اگر از دوست مرا زهر هلاهل برسد

آدمی را نرسد داعیهٔ فضل و کمال — مگر آنوقت که بر مرشد کامل برسد

حکما صحبت نادان نگزینند بلی — صدمه از صحبت دیوانه بعاقل برسد

سنجر و مطرب و معشوقه و جام و دف و نے — صله گر بمن از آصف عادل برسد

خان آزاده محمد تقی عالیقدر — آنکه جودش بو سائل بر سائل برسد

داورا تنگ دلم از غم تنگی معاش
تا کیم رحمت ازین فکرت باطل برسد

نمودی از چه یارب ترک رسم آشنائی را — شعار خویشتن نمودی از چه بے وفائی را

تعالی شانه الاکبر من ای دلدار گل پیکر — نهان در گوشهٔ چشم تو دیدم دلربائی را

ننالد عاشقی دیگر اگر از صفحهٔ گیتی
براندازد خدای دادگر رسم جدائی را

اگر خواهی جفاگستر شود پامال خون من
بخون ناحق آلوده کن دست حنائی را

ترا گر زاهد صد ساله بیند مضطرب گردد
بشکرخنده‌ات بخشد همه زهد ریائی را

الا ای پارسی گر پارسا بیند جمال تو
بیک چشمک زدن بر باد سازد پارسائی را

خطا کردم اگر موی ترا مشک ختا گفتم
که بوی موی تو شیدا کند مشک ختائی را

بنازم کلک قدرت را که در آئینهٔ رویت
عیان بر هر نظر کرده است نقش خودنمائی را

سزد آن شوخ مهرو راست رو باشد خدنگ آسا
کمان ابروی من بگذارد طرز کج ادائی را

به نزد مخبر گیتی سرکینم ار تو شکایتها
گر از زلف رسای تو بدست آرم رسائی را

مزمل خان باذل کز فروغ رای نیکو شد
فزاید در دل و در دیدهٔ گیتی روشنائی را

همان خان معظم کز ازل دارندهٔ گیتی
عنایت کرده بر وی دولت حاجت روائی را

فلک فرنا مداری کز صفات ذات بیهمتا
بدو بخشیده ایزد فن مشکل کشائی را

نه کس زان شان سنجر باشد این اندر جهان تا
برد از فاقه گر اندر برش دست گدائی را

این گنجینهٔ ستایش را الحمد والمنة از عنایات حضرت سبحان باتمام
رسانیدم در سیوم شهر محرم الحرام سنه ۱۳۰۶ مطابق سنه ۱۸۸۸ عیسوی

چون این گنجینہ را در ماہ محرم الحرام باتمام رسانیدم و درین ماہ حسب المعمول چامۂ در توحید و ستائش و مرثیہ حضرت ابا عبد اللہ الحسین الشہید علیہ السلام ساختہ بودم در خدمت حضرت ممدوح کامگار خویش کہ فی الحقیقۃ از جملہ مخلصان صافی العقیدۂ آل یاسین است یعنی حضرت محمد مزمل اللہ خان صاحب بہادر دامت افضالہم و اجلالہم خواندہ و بسمع مبارک شان رسانیدم پسندیدند و حکم دادند کہ این چامہ را نیز درین گنجینہ تیمناً و تبرکاً بنگارم ازانکہ اوائل گنجینہ نگاشتہ شدہ بود جائے نبود بعد از ختم گنجینہ آن چامہ را علاحدہ بالاستقلال می نگارم امیدوارم کہ خداوند متعال این چامۂ بیحال را مقبول درگاہ محمد و آل صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم گرداناد و اثری بر کلامم عنایت فرماید کہ پسند خاطر عاطر خیریت مظاہر اہل حال و صاحبان کمال گردد آمین آن چامہ اینست

بجز تو نیست کسی مستحق حمد و ثنا	ستا ہمست کہ ستائش ترا سزاست سزا
ہر آن کسی کہ بود طالب لقا ابد	بیابد آنکہ بعشق تو تن دہد بفنا
چرا کہ فانی عشق تو باقی ابد است	خوشا آنکہ و بفناء خویش را نمود رضا
طلسم لا نشکند آنکہ خویش نفی کند	تواند آنکہ رسد بر خزینۂ الا اللہ
خرد بذات تو آن لحظہ پی تواند برد	کہ خود رساند خرد خاشاک برگ و گیا

ز ذات تو بشناسیم عین ذات ترا
چنانکه بیضهٔ بیضا ز بیضهٔ بیضا

همین لبس است که کثرت دلیل وحدت تست
چه وحدت تو ازین کثرت است مستثنا

از آنکه پرتو شمس حقیقتیم همه
چه اتحاد بود در میان شمس و ضیا

وجود تست ز اجزای کائنات عیان
ز جمله ذات تو پیدا بود بعین خفا

یکی است شمس ببینیش گر ز صد روزن
ضیا همی فگند از برون درون سرا

در آب و آئنه گر شمس را ببیند کس
چه ممکن است سراید که شمس گشته دوتا

همه جهان بجمال تو محو و حیرانند
هم از تجلی تو شمس گشته خود حربا

برو تو زاهد بیهوده خویش را بشناس
که هر که خود بشناسد توان شناخت خدا

حسین مظهر ذات خدای بود بدهر
فنا ز بهر بقا شد بدشت کرب و بلا

کشید جام شهادت ز مصطبهٔ توحید
چنانکه گشت مخاطب بسید الشهدا

چنان بمصطبهٔ عشق ذات شد سرمست
که جان خویش و احبای خویش کرد فدا

بجز حسین که بستانه سر بدشمن داد
براه دوست بصد ذوق و شوق و صبر و رضا

چنان ببحر فنا غرق شد بخاطر دوست
کز آن فنای جلی شد شه سریر بقا

چنان ز جام ولای حبیب شد سرشار
که با حبیب بصد وجد و ذوق شد یکجا

چنان محو تجلی ذات مولا شد
که خود ز وجد سراپای گشت عین ولا

بشوق دست چنان طالب معامله شد | که نقد جان بسپرد و گرفت جنس بلا

گذشت از زن و فرزند و جان و مال و منال | زهی ازین کرم و جود و فضل و استغنا

ز پشت زین چو پری زمین گزید مکان | زمین کرب و بلا گشت رشک عرش علا

حسین براه خدا داد جان و اهل و عیال | که تا شفاعت امت کند بروز جزا

ولی برادهٔ زهرا کسی جفا نکند | مگر که ذات کثیفش بود ز تخم زنا

عجب تلافی احزاب بدر کرد یزید | بنور چشم نبی پارهٔ دل زهرا

ز اهل بیت نبوت ز خاندان علی | یزید زشت سیر کسی نکرد ابقا

بغیر سید سجاد حجت چارم | گلی نماند بگلزار یثرب و بطحا

هزار حیف که بستند اکبر و قاسم | ز خون خویش ابر دست و پای خویش حنا

زدند بر گلوی نازک علی اصغر | گره سه پاره کرد از شست تیر جفا

کنار علقمه یاران تن هزار افسوس | دو دست حضرت عباس شه ز کینه جدا

دریغ و درد و دردا از ستم ز پیکر او | دو دست گشت جدا چون دو شاخه طوبا

سری که زینت دوش رسول اکرم بود | بدانم آنکه چنان شد به نیزهٔ اعدا

تنی که برگ گلش پیرهن روا بودی | بجرم ظلم ز چه افتاد بر بخاک سیا

بتخت تخم زنا و بخاک شبل رسول | ازین مقدمه اف بر تو باد ای دنیا

ببوسه گاه پیمبر کشید خنجر شمر — بحیرتم که ز احمد چرا نکرد حیا

سر حسین علی مجلس شراب یزید — نگشت از چه زمین زین ستم تہ و بالا

ایا سپهر جفاکار و چرخ بیهده گرد — به پیشگاه تو ظالم چگونه گشت روا

به پشت پرده نشینان آل بو سفیان — شوند اسیر جفا دختران شیر خدا

شدند اسیر ستم دختران پیغمبر — بدست لیکه اسیران زنگبار و ختا

چرا خراب نشد آسمان بروی زمین — سر برهنه زینب کجا و شام کجا

یزید داد بویرانه جا اسیران را — بلی که گنج بویرانه میکند ماوا

همه اسیر و دل افسرده و جوان مرده — معین شان نه کسی بود غیر لطف خدا

در آن خرابه بی سقف بام و تب و تاب — نه شان طعام و شرابی بغیر رنج و بکا

روایت است که بودی سه ساله دختری — رقیه نام ز نسل شهنشه دو سرا

شبی بواقعه دیدی جمال پاک پدر — ز خواب جست بصد آه و شیون و غوغا

گرفت دامن زینب که باب من بکجاست — مرا بباب رسان عمه از برای خدا

ز شیون اسرا زان قضیه در دل شب — در آن خرابه تو گوئی که حشر شد برپا

صدای ناله بگوش یزید شوم رسید — ز خواب جست چو دیوانگان بی پروا

که ناگهان سر پاک حسین تشنه جگر — بطشت زر حرکت کرد و بر شدی بهوا

نمود رو بہ یزید و عتاب کرد چنین   کہ ای یزید جفاکار و شوم و نازیبا

بخاندان نبوت جفا کنی تا کی   باہل بیت رسالت ستم کہ کرد سزا

فتاد رعشہ براندام آن ستم گستر   ز بیم آن سر پر نور گشت اندروا

سوی خرابہ غلامی کسیل کرد کہ زود   ببین کہ آل پیمبر جزع کنند چرا

غلام رفت و خبردار شد بسوی یزید   رسید و گفت یزیدا ای ستم شعار دغا

بخواب دختری از حسین تشنہ جگر   بدیدہ روی پدر زین جہان باہ و نوا

ز اہل بیت آل افسردہ باب مطلبید   ازین قضیہ فغان خاستہ است از اسرا

یزید گفت سر پاک شاہ دین پرور   ببر بسوی خرابہ بدہ باہل عزا

کہ شاید آنکہ بہ بیند رقیہ روی پدر   شود تسلی و خسپد رہد ز رنج و عنا

غلام آن سر اطہر گرفت و در دل شب   رساند بر در ویرانہ گفت با آوا

کہ ای گروہ عزا راس شاہ دین آمد   پی تسلی طفل صغیر خود ز وفا

گرفت زینب و سر را بر رقیہ نہاد   بگریہ گفت کہ ای نور چشم عمہ بیا

رقیہ گفت طعام از تو من نخواستہ ام   منم گرسنہ دیدار والد والا

گرفت زینب و لختہ از طبق سرپوش   رقیہ دید سر باب و گشت خون پالا

بروی سینہ نہاد آن سر مقدس را   بگریہ گفت کہ ای شاہ تشنہ لب بابا

خوش آمدی تو پدر بزم من منور شد
که چشم من ز رخ انور تو یافت ضیا

کدام ظالم بیرحم از خدا غافل
بریده است رگ گردن ترا ز قفا

پس از تو ای پدر ای نور چشم پیغمبر
کشیده ام ستم بیشمار از اعدا

بجز خون تو شاد ور شدی بحکم یزید
ولیک جزع من از هجر گشته مرجان را

پس از تو شمر و غا زد بخیمه گاه آتش
بسان آهوی وحشی زدیم بر صحرا

ندانم آنکه خبر داری ای پدر یا نه
گروه کینه کشیدند معجر از سر ما

بسی ز شمر جفا پیشه خورده ام سیلی
برنگ نیل مرا گشته چهر مه آسا

بکعب نیزهٔ و با ضرب لطمهٔ دشمن
نمانده است دگر قوتم ورا عصا

زنان شام بویرانه دختران ترا
برسم صدقه بدادند نان با خرما

نمانده است مرا بیش ازین شکیبائی
بهر کجا که روی تو مرا ببر همرا

غرض لبی بلب بابا تشنه کام نهاد
نمود جان گرامی بباب خویش فدا

رقیه جنت بقا بست از اسیری رست
شدی باهل عزا تازه ماتم شهدا

بگرد نعش رقیه بلی در آن دل شب
زدند حلقهٔ ماتم تمام واحزنا

یزید بیهده حق نبوت احمد
بخاندان رسالت عجب بخوش دادا

نکرده هیچ کسی این ستم بحق کسی
نه از یهود و مجوس و نه مشرک ترسا

یقین بروز قیامت شوند از حیدر — خجل ز کردهٔ اولاد آدم و حوا

زهی بهمت فرزند بوتراب که او — بدشت ماریه بر عهد خویش کرد وفا

پس از رسول خدا نافریده در گیتی — ز کائنات کس افضل تر از نبی آل عبا

گشتم نه سر ز کف رضای حق پیغمبر — چرا که در روز بیان کرده ام رضا بقضا

بس است نوحه گری پیش از این قلم لیکن — که ترسم آنکه بسوزد چو من دل خارا

ز فیض منقبت عترت رسول عرب — بحمد و ثنا شد زبان من گویا

بظالمان حسن باد تا ابد نفرین — بقاتلان حسین باد لعن بے احصا

رباعیات

پر کن ز شراب ناب مینای مرا — وانگاه ببین تو نطق گویای مرا

هر کس که بود منکر اعجاز کلیم — گو آید و بیند ید بیضای مرا

دیگر

با عشق تو شد عقده گشای دل ما — بر چرخ فلک رسد نوای دل ما

عمریست که در عشق تو ای جان عزیز — در آتش حسرتست جای دل ما

دیگر

امروز بهشت گشته طرف چمنا — ساقی می ناب ریز اندر لگنا

ازظلمت آتشین وآذرگون مے	بازآرد وخورشید بیک انجمنا

دیگر

دنیاست چو بحر وجسم ما ہیچو حباب	ہر یک زحوادث زمانه گرداب
زان پیش که آن حباب گردد فانی	برخیز و به پیاسے به پیمانه شراب

دیگر

امروز بسوخت جانم از آتش تب	افتاده دل خسته ام اندر غش تب
آید بگمان من که نارد و زخ	افروخته شد زشعله سرکش تب

دیگر

تا میکده بغداد و صراحی چو شط است	لبریز مدام جامم از خون بط است
عمری شده صرف میگساری امرخ	از باده ناب توبه کردن غلط است

دیگر

سنجیر بخرابات خروشی زد و رفت	در مصطبه عشق تو جوشی زد و رفت
من بودم و یک دل خرابی آنهم	ترسا بچه باده فروشی زد و رفت

دیگر

این خرقه صد پاره سالوس پراست	گوش دل من ز بانگ ناقوس پراست

افسوس درد کرده ام از کشتهٔ خویش ‖ جیب و بغلم ز تخم افسوس پر است

دیگر

از فرقت تو دیدهٔ نمناکم هست ‖ وز دوری تو سینهٔ صد چاکم هست
غم نیست مرا ز فرقت و تنهائی ‖ تا مونس بزم و خشت تا کم هست

دیگر

بیچاره ز اهل درد کے خوانندت ‖ در دفتر عشق فرد کے خوانندت
تا نفس ستم پیشهٔ خود را نکشی ‖ مردان زمانه مرد کے خوانندت

در مردن فرزند خویش گفته شده

باور دو دل آه سوزناک تو بس است ‖ با سوز جگر سینهٔ چاک تو بس است
سنجر دل صد چاک ترا یک گل داغ ‖ تا لاله برون دمد ز خاک تو بس است

دیگر

جز مهر تو در سینهٔ صد چاکم نیست ‖ با مهر تو از هیچکسے باکم نیست
بشگافی اگر دل مرا خواهی یافت ‖ کو غیر تو اندر دل غمناکم نیست

دیگر

هر ذره که در بسیط خاکی بوده است ‖ رخشنده سهیل تابناکی بوده است

خاک کی سرشته اند ازوی خم می　　البته حریف سینه چاکی بوده است

دیگر

زاهد بطواف کعبه راهی بگذشت　　آن مومن نیک بخت و این کافر زشت
من طالب دیدار جمالم ز ازل　　نه خائف دوزخم نه طامع به بهشت

دیگر

زاد و ضیاع زمانه عیش جاوید خوش است　　جز رحمت حق ز هر چه نومید خوش است
جام می و کنج عافیت یار نکو　　بی شبهه که از ملکت جمشید خوش است

دیگر

عمریست ز غصه دلفگاریم عبث　　پر تاب چو زلف تابداریم عبث
چون نیک و بد زمانه اندر گذر است　　ما بیهوده از چه بیقراریم عبث

دیگر

گر خوان هنر را کنی از دم تاراج　　بر تارک اهل فضل گردی چون تاج
ور مملکت علم و هنر گیری باج　　آخر به لئام خلق گردی محتاج

دیگر

بر درگهت آمدم بقلب مجروح　　مستغرق طوفان بلا گشته چو نوح

مسدود بود هر دری اندر دل شب　　الا در لطف تو که باشد مفتوح

دیگر

سرخوش ز می الست میباید بود　　از بادۂ عشق مست میباید بود
لاقید ز هر چه هست میباید گشت　　در میکده می پرست میباید بود

دیگر

عشق از طلبی بدرد خو باید کرد　　خونابۂ هجر در سبو باید کرد
همواره شهادت آرزو باید داشت　　از خون دل و دیده وضو باید کرد

دیگر

از هر مذهب فرار میباید کرد　　لا مذهبی اختیار میباید کرد
خالص مخلص محمدی باید بود　　پس فخر بروزگار میباید کرد

دیگر

یاران دل غمدیدۂ من شاد کنید　　از روی حمیت بمن امداد کنید
امروز مرا ابتدا کابین خسرو　　با دختر رز و مهر و داماد کنید

دیگر

آیا چه شود کان بت طناز آید　　بار دگر از مهر دمسانه آید

یارب چه شود ز روی الطاف و کرم — آنکه ز جو رفته بجو باز آید

دیگر

گر عشق ستم بقصد جان برخیزد — از زمرهٔ عاشقان فغان برخیزد
من در سر کویش آنقدر بنشینم — کاین پردهٔ هستی ز میان برخیزد

این قصیده ها بعد طبع کتاب وصول شده اند لهذا اختلاف ترتیب بآخر درج می شوند

چامه در ستایش حضرت محمد مزمل الله خان بهادر رئیس بهیکن پور

هر که بشوید بسلسبیل زبان را — مدح تواند سرود صدر زمان را
خان مزمل جهان شوکت و دانش — آنکه وجودش عطیه ایست جهان را
ابر کرم آنکه از سخاوت ذاتی — کرده خجل دست و دلش بحر و کان را
آصف جمجاه آنکه خاتم جودش — کرده مسخر همه زمین و زمان را
پاک نژادی که آفتاب جمالش — خیره کند چشم چرخ مهر نشان را
دادگرائی که عدل و نصفت و دانش — شهرهٔ آفاق کرده امن و امان را
داور دارا شکوه آنکه وقارش — خار و سر افگنده کرده کوه گران را
شاهسواری که از صلابت و صولت — زهره بدر زد به رزم شیر ژیان را

قلعه گشاینده که باز ستاند / عزمش بیک حمله حصن پرستان را

راستش کند اقتضا اگر بنگاهی / راست کند قامت سپهر خمان را

دیده قرینش بروزگار نه بیند / طی کند ار و هر صد هزار قران را

قارن آرش کمان بود چو بمیدان / خم دهد اندرو عنای خصم کمان را

آرش قارن سنان شود گه هیجا / آرد اگر با غضب بدست سنان را

خصمش نه جز بر فرار پای گشاید / سخت به بندد اگر بجنگ میان را

دادگرا عدل و نصفت تو بگیتی / در لحد آرزم داده نوشیروان را

ساحت جاه تو در مساحت پایان / خیره کند عقل شخص هندسه دان را

روز وغا صبح سحر غارت شمار و / مار فسون اژدر عصای شبان را

شعله تیغ چو از رخش تو ترسم / خود بخود آتش زند قراب و فسان را

برق پرنگ برق تو گه هیجا / رنگ پرانده ز چهره برق یمان را

تیغ ترا گر ندیده دیده خورشید / یافته از بیم کیست لیس فنا را

پیلک خارا گذار تست چو شاهین / می نکند لانه جز بدیده گوان را

از روش خنگ تیز پوی تو آموخت / صرصر گیتی نورد این جولان را

اسپ تو ای شاه رخ وزیر و را بیت / مات کند در پیاده پیل دمان را

از سر گردون جهان شود لبهوت | سست کنی گر بباد پای عنان را
ختلی صرصر تگت بگاه تگاپوی | بگذرد از یک نشیب باد وزان را
عقل تواند رسد باوج کمالت | گر بنهد زیر پای کاهکشان را
نام خدا کز فر عنایت ایزد | گشت دلت گنج رازهای نهان را
ره بنمود بر حریم مدح و ثنایت | محرم اندیشه یقین و گمان را
شمس نمیداشت این فروغ و تلعلع | گر نه ز رای تو یافت خط امان را
امر تو یارد که فصل دی بگشاید | در بچمن کارگاه رنگرزان را
نیست تواند که بر خلاف طبیعت | تشنه زده آرد آب ناودان را
ای فلک انس ای جهان مروت | خلق تو بشکست نرخ عنبر و بان را
در همه آفاق ای ستوده گیتی | مدح تو گردیده ورد پیر و جوان را
عزم تو گر سایه گستراد بآفاق | ثابت صرصر کند جبال گران را
عزم تو این است گر بجای بتوانی | کرد مسخر بمهر کشور جان را
خرم تو بار دنبار قهر نشانده | خاک صفت روی آب باد جهان را
چه دل توان تحازم است کو بزمانه | یلی بتر کس دران کنار و کران را
آتش قهر تو گر بچرخ بیفتد | باز رساند بابر تیره دخان را
گر گل رویت بخار دشت بخندد | سنبل و سوسن کند خار خلان را

ع ختلی نام شهریست در ترکستان که اسپ های خوب دارد و درین جهت اسپ خوب را بدانجا نسبت میدهند

بازشنوای سپهر مجد و مروت
از من و از ماه روزه تعب بیان را

فاقه پس از آنکه برد از تن زارم
با ستم در زور و ظلم تاب و توان را

روزه بصد طمطراقم آمده مهمان
لیکن از جسمم کشید خواست روان را

حق تو سوگند من بخانه نیابم
مرز جفای فلک نه آب نه نان را

چرخ ستمگار روی چشمهٔ خورشید
بهر من آماده کرده آب روان را

گردهٔ نانم بود بسفرهٔ گردون
لیک نیابم بهیچ حیله من آن را

چاره ندارم بغیر آنکه بمهمان
گسترم از جان خویش ستر خوان را

سال نباشد که چرخ مظلمه گستر
بسته بهیچ زاکل و شرب دهان را

یک تنم و چرخ سفله داده بدوشم
با غم غربت هزار بار گران را

درد و غم و غصه و جفای طلبگار
از دل من برده تاب و صبر و توان را

مفلسی و فقر و فاقه و الم و رنج
بر لبم آورده اند یکسره جان را

با همه غم بایست مدح تو دادم
قدرشناسا عنان طبع زمان را

شیوهٔ تو دادخواهی است و فتوت
من ز تو خواهم کنون همین همان را

چون شنوای آسمان جود زدای
ز آینهٔ خاطرم غبار غمان را

داد مرا از سپهر سفله تو بستان
ورنه خورم من ز شکنت رمضان را

تا که بنانست خود محرک خامه — تا که بود کلک زیب زین بنانرا
باد بگیتی بهار عمر تو خرم — هیچ نه بیند بد هر روی خزانرا
قسمت احباب تو مباد بجز سود — خصمت نه بیند بد هر غیر زیانرا

چامه که بماه رمضان المبارک در ستایش حضرت محمد تقی خان بهادر رئیس بهیکن پور گفته شد

رسید باز ز گردون هلال ماه صیام — ازین هلال مها گشت هر حلال حرام
رسیده وقت که ازین هلال زرد شود — لب نکوی تو کوهست ارغوانی فام
رسیده وقت که لاغر شود هلال آسا — سرین فربه آن گلعذار سیم اندام
رسیده وقت که همچون هلال خم گردد — ز بار روزه نکو قامت تو بدر تمام
رسیده وقت که چرخ از هلال بروی تو — کشند بقتل همه خلق صارم و صمصام
رسیده وقت نه نبدذ ز بیم واعظ شوم — دگر به کعبه میخانه هیچکس احرام
رسیده وقت که میخوارگان باده پرست — کشند در عوض باده خون دل ز جام
رسیده وقت که از جور واعظ لجاج — اگر بباده پرستی نه کس کند اقدام
رسیده وقت که از وصل ماه رخساران — ز ضعف روزه سی روزه کس نیابد کام
رسیده وقت که بوس و کنار دلبرگان — بدل ز ضعف شود بر اشاره و پیغام

له لعینی لاغر ۱۲

که بر دو قسمت ... ۱۲

رسیده وقت که گر آسمان سلام کند / ز ضعف روز و گهی نشنود جواب سلام

رسیده وقت که گاه این که او اخطش را / هزار شبهه کند از پی فریب عوام

رسیده وقت که زاهد بمکر و غدر و فریب / کند بدست دل ما را به تیر طعن و ملام

بپوشد تحت حنک او فگنده بر سر و دوش / دو و ده بهر طرفی چون خر گسسته لجام

گهی بحکم تفاسیر آیه‌های نبی / گهی بطبق احادیث خاص خیر انام

کند ملامت آوارگان شاهد باز / دهد ندامت بیچارگان دُرد آشام

گهی بباده کشان آورد ز دل نفرین / گهی بباده پرستان دهد بجد و شنام

فریبها دهد و دام زرق پهن کند / بدین خیال که شاید کسی فتد در دام

سخن بشید سراید گهی ز ذو القربی / گهی بغشوه کند صحبت از اولوالارحام

بمکر و حیله و سالوس و زرق بسراید / گهی ز حج و زکوة و گه از قعود و قیام

گهی مصدر بهر محفلی شود بغرور / بسان آنکه بهر جمله حرف استفهام

غرض رسیده زمانیکه بر بدیده‌ها / سپید صبح شود تیره تیره چون شام ظلام

هزار حیف که بستند شرع اقدس را / گروه بیهده کردار خام بر او حسام

ز مکر و حیله این زاهدان سالوسی / بود بود بخشد این تنزل اسلام

دگر نه از چه سبب شد که شرع [illegible] / تا بهیچ وجه نگیرد بروزگار قوام

بلے ز بہر خدائیست اینہمہ اصرار — نعم بصدق و صفائیست اینہمہ ابرام

ز دست جملہ برون رفتہ است رشتۂ علم — بجہل خود بتر ند از عوام کالانعام

من از خباثت اوصاف این گروہ لجوج — ندانم آنکہ سزایم ترا کدام کدام

بغیر چند تن از عالمان باتسکین — دل رمیدہ بایزد کسے ندار و رام

یکے بزرق کند خاص دعویٰ اعجاز — یکے بفریہ شود پاک داعی الہام

یکے بخدعہ سراید منم مُوَسِّس دین — یکے مجدد خود خویش را گذارد نام

یکے از دریچۂ پیغمبری برآرد سر — یکے بکذب نہد پائے بر بدست امام

یکے از آن ہمہ کز دیگران دلیر تر است — سراید آنکہ منم ذو الجلال والاکرام

ازین جہات نہ ما بہتریم در گیتی — ازاین جماعت بے علم لغو ناقرجام

خدا نکردہ شراب ار خوریم ما زحیا — فرو چکد عرق شرم مان ہمی ز مسام

بحشر مستحق رحم و عفو و غفرانیم — ز بارگاہ خداوند واحد علام

ببین بفرقہ شیادگر بکید فرقہ[1] — بخود حلال کنند آنچہ حق نمودہ حرام

اگر بذیرۂ ما باقی است حق خداست — مگر بذمۂ ایشان حق خواص و عوام

بہر حالت این قوم تا الا این ست — اثر کسے ندہد کرو گار شان بکلام

ازاین رویہ اگر این گروہ باز آیند — کشند بحیر خ برین شرع از طرب اعلام

[1] لہ فرقۂ ناجیہ ۱۲

دوباره باز بپرورد چو سابق اندر دهر / ازین جماعت احکام شرع استحکام

غرض که رشتهٔ این نظم گشت طولانی / بمدح میرزمن به اگر کنم اقدام

جهان جود محمد تقی امیر جواد / که شخص او بجهان ست حامی اسلام

سپهر دانش و فرهنگ و هوش و یجاهی / که چشم چرخ ندیده چنو امیر عظام

عظیم مرتبه آن داوریکه در گه جود / سزد که حاتم طے گردد ش کمینه غلام

برتبه خیمهٔ اجلال او بلند تر است / بلا کلام ازین نه سپهر ازرق فام

شرر بخرمن عمر عدوے سفله زند / اگر بقهر کشد وستش از نیام حسام

بلند مرتبه میرا اے آنکه چرخ کهن / نیارد آنکه تخلف کند تراز احکام

توآن امیر جلیلے که تیغ تیز ترا / بروزگار ظفر باب و فتح باشد نام

بلے زتحفهٔ فتح و ظفر بود تیغت / وگرنه از چه بهر جنگ گشت نیکو نام

گذار تا که زند غوطه در بد حلهٔ خون / مگر نه تیغ تو باشد نهنگ خون آشام

توآن کسے که بروز ستیز با دشمن / کشی چو تیغ شرر بار خویش را از نیام

بقصد جنگ کنی حمله بر اعادی دین / چو شیر گرسنه کو حمله ور شود زکنام

شود زبیم تو خون آب نطفه در اصلاب / جهد ز سهم تو ما ناجنین از ارحام

سنان بدست بگیری اگر بروز نبرد / بچشم چرخ کند نوک ناوک تو مقام

تراچه باک زرو باهگان فوج عدو
توئی بروز وغا همچو ضیغم آجام

کجا برزم تو جرأت کند بروز نبرد
اگرچه خصم تو باشد بزور چون رستام

کمان و دست ترا نازم ای سپهر کمال
گذر زشصت تو پیکان کند زسنگ رخام

زضرب تیغ تو مغز عدو بجوش آید
بلی زآتش تیغ تو پخته گردد خام

توآن شجاع و دلیری که در بروز وغا
غو سمند تو زهره بدرد از ضرغام

سمند سرخوش صرصر تگ ترا نازم
که از نسیم تقدم برد بگاه خرام

گمان تم آنکه بگیتی سمند خوش خبرت
شود ه بال و پر از رفعت سپهر دوام

تبارک الله از آن پیلتن تنومندی
که گاه پویه بپرد چون هما و حسام

اگر تو جنبه خاصی کنی بعالم کون
همه عظام شود لعل و در دل اجسام

کجا بقبه اجلال خیمه تو رسد
اگر بخیمه گیتی فلک شود خیام

دماغ پیر خرد از شمیم خلق امیر
کند هر آئینه بوی عبیر استشمام

مهابت تو شاهباز فکر رسا
ببین بکنگره عرش کرده است مقام

بدین کمال شو راضی ای سپهر جلال
زروزگار بنام بسکنت ناکام

شو تو راضی ایا آسمان جود و سخا
خدا نکرده کشایم زبان بمدح لئام

شو تو راضی ایا آفتاب چرخ سخا
کند احاطه دلم را مصیبت و آلام

شود تو راضی ایا صدر نامدار جلیل | ز جور چرخ شود روز من بدیده چو شام

شود تو راضی ایا آسمان کشور جود | تمم الیم شود از کشاکش اسقام

شود تو راضی ایا فخر دودهٔ آدم | بروزگار چو آغاز گردوم انجام

صبور باش تو سنجر بدہر شاوزری | کہ میرسد بتو از میر خلعت و انعام

الا ہمیشہ کہ تا ہست بت پرستان را | رویهٔ ازلی بر پرستش اصنام

الا کہ تا بجہانست شایع و مشہور | بہر کسے ہمہ افسانہاے رستم و سام

الا ہمارہ کہ تا ہست در جہان مبہم | بشاعران سخن سنج شیوهٔ ایہام

حبیب تو ز جہان شاد و کامیاب شود | ہمیشہ طشت عدوی تو او فتد از بام

تقریظ قصائد سنجر از خامۂ منشی محمد مرتضی اعلی علوی متخلص بہ شرر
تلمیذ حضرت داغ پرایوٹ سکرٹری

جناب مستطاب معلی القاب محمد مزمل اللہ خانصاحب بہادر رئیس بھیکم پور دام اقبالہم
قصائد سنجر کو پڑھکر دو لفظ ہمارے منہ سے بیساختہ نکلتے ہیں اولاً "واہ"
وثانیاً "آہ" جب ہم شاعر کی نازک خیالی - زور طبع - مضمون آفرینی -
بندش کی چستی و درستی - تشبیہات و استعارات کی پاکیزگی پر نظر کرتے
ہیں بے اختیار زبان سے "واہ" نکلجاتی ہے اور جسوقت ہم زبان

پارسی کی اگلی شان اور فی زمانناکس مپرسی کی حالت پر غور کرتے ہین وہ "واہ" "آہ" سے تبدیل ہوجاتی ہے - تاریخ بین نظرین جب ان قصائد پر پڑین گی فوراً انکے سامنے اس زبان کا شاہی عروج اور اگلی شان وشوکت کا سارا سمان پھر جائے گا - ہاے! وہ زمانہ کیا ہوا جب مسلمان بادشاہون کے ساتھ فارسی اپنے وطن مالوف سے ہند مین آئی تھی اور بے انتہا شیرین اور شاہی زبان ہونے کی وجہ سے اپنے تمام میزبانون مین ہر دل عزیز تھی افسوس!!! یہ وہی زبان ہے! یہ وہی زبان ہے جسمین حضرت امیر خسرو و مرزا غالب فیضی و ابوالفضل نے اعلی درجہ کی ترقی کی تھی اور جسکی حلاوت اب تک انکے کلام سے ٹپکتی ہے - آجکل زبان انگریزی کے سامنے کوئی اس غریب کی بات بھی نہین پوچھتا - اس زبان کے ماہر اسکے قدرشناس اوّل تو ہی نہین اور اگر ہین بھی تو انگلیون پر شمار ہونے کے قابل - اُن چند قدردانون مین ہمارے خان مکرم والاہمم صاحب جود وسخا حضرت نواب محمد مزمل اللہ خان صاحب بہادر بھی ہین جنکی قدردانی وفیاضی کا خاص نتیجہ قصائد کی اشاعت ہے - اس اشاعت سے مدح سرائی کی

شہرت ہرگز مقصود نہین ہے بلکہ خاص غرض یہ ہے کہ لائق فارسی ان
احباب شاعر کی نازک خیالون سے لطف اُٹھائین اور دیکھین کہ اس
شیرین زبان پر اس زمانۂ ناقدری مین کیا بیکسی و کس مپرسی برستی ہے
ہمکو امید ہے کہ ناظرین پر تمکین جب ان قصائد کو ملاحظہ فرماوین گے ضرور
اُنکی زبان سے وہی بیساختہ دو لفظ "واہ" اور "آہ" نکل جائینگے
اگرچہ ہمارے مہربان بلکہ اُستاد مرزا محمد کمال الدین صاحب متخلص
ایرانی ژند کے قصائد اس پایہ کے ہین کہ ہم ایسے ہیچمیرز جاہل تنخاص
ان پر اپنی رائے قائم نہین کرسکتے - تاہم اتنا تو جانتے ہین کہ آغا
صاحب کے کلام مین ایسی کوئی بات تو ضرور ہے کہ جو دل کو بیقرار
کردیتی ہے اور زبان سے بے اختیار لفظ "واہ" نکل جاتا ہے -
کاش آغا صاحب عہد اکبری مین ہوتے تاکہ اُنکی قابلیت کے
بے بہا جواہر اکلیل قدردانی شاہنشاہی مین منصوب ہوتے اور
ہمارے آغا بھی ایک رتن ضرور سمجھے جاتے - صد حیف آغا صاحب
ممدوح ہندوستان مین بلکہ دنیا مین بے وقت تشریف
لائے -

تقریظ و تاریخ قصائد سنجر نبذا از محمد عبدالرشید خان شروانی متخلص ممنون مقیم بھیکن پور ضلع علیگڈھ

قدردانان سخن کدہر ہین تشریف لائین قصائد سنجر ملاحظہ فرمائین - اللہ اللہ جناب آغا صاحب کا کیا کلام فیض نظام ہے جسکی پاکیزگی مالا کلام ہے فکر کی تگ و تاز آسمان نہم سے دمساز ہے طبع رسا کو حسب پر ناز ہے ماشاء اللہ یہ مضامین آبدار ہین یا لولوے شاہوار - نازک خیالیون مین معشوقانہ نازک اداؤن کا انداز ہے - حق تو یہ ہے کہ شاعر کا قلم اعجاز اثر جادو طراز ہے - حبذا کیا کلام نمکین ہے جس سے اہل مذاق کو مزہ آتا ہے ہر ایک سخن فہم سنکر لوٹا جاتا ہے ممدوح و کلام ممدوح کو ہماری تعریف کی حاجت نہین لہذا اسکو زیادہ لکھنے کی ضرورت نہین —

قطعہ تاریخ

چھپے جبکہ مرزا کے عمدہ قصیدے
اُڑا یا جو اعدا سے بدبین کا سر

ہوئی اُنکی تاریخ منظور خاطر
کہا میرے دل نے خیالات نادر

۱۲۹۷ سنہ ف ۱۲۹۶ سنہ

این نظم بے نظیر و تقریظ دلپذیر چکیدۂ خامۂ حیا دو طراز ادیبی ست کامل و اریبی ست فاضل یعنی پیر روشن ضمیر قرۃ حدقۂ اویس ست و ونجد عشق و محبت ایگانہ قیس

اے جملہ سخنوران گیتی مژدہ — کافروخت ز چرخ فضل و دانش اختر

آن شاعر نامور کمال الدین کو — در تیغ سخن نشاندہ آب جوہر

آن بذلہ سرا ادیب کامل کہ سپہر — در ملک سخن کردہ خطابش سنجر

او خسرو اقلیم کمال ست امروز — گوگوی سبق ربودہ از اہل ہنر

مجموعۂ از شعر و سخنہائے لطیف — آراست چو گنجینہ از لعل و گہر

آن گونہ چکامہ ہا نوشتہ کہ رواست — او را رگ گل بجائے تار مسطر

بر دیدن گنجینۂ او مشتاقند — ہر اہل کمال و فضل و ہر دانشور

بشنیدہ ام آن چکامہ ہا چاپ کند — از حکم امیر راد ذی رتبہ شتر

آن خان فلک پایہ ہرقل خان کو — چون وے نبود امیر عالی گوہر

آن قدر فزایندۂ ہر اہل کمال — آن رتبہ برآرندۂ ہر اہل ہنر

آن کو نزد و برون احکامش قضا — آن کو بنہادہ سر بفرمانش قدر

تاریخ نگاشت قیس بہر طبعش — مطبوع ہمہ گشتہ کلام سنجر

۱۳۰۶ھ

تاریخ هجری از خامهٔ مشکین شمامه وحید زمانه و موحد یگانه حضرت الحاج محمد علی صاحب خوشنویس خراسانی المشهور سرخسی

سنجر آن کو بدانش و بینش ٭ گوی پیشی ربوده از که و مه

آنکه اندر جهان بنام خدا ٭ پهلوی دانش است زو فربه

کرده گنجینه فراهم اگر ٭ بیند او را خسرو شود واله

آن شنیدم که گفت پیر خرد ٭ سال ما هی گنج سنجر نه ٭

وه که من بر گرفتم از در پا ٭ باز گفتم ز دُرّ غلطان به

۱۳۰۲ھ

قطعهٔ تاریخیه از کلک رسالت جناب منشی فدا علی حسینی صفا فارغ مرادآبادی ملازم ریاست بهوپال بهپال ٭

سنجر پی تفرج طبع سخنوران ٭ برگ بنفشه بر ورق یاسمن زده

یعنی که در مدیح امیران نامدار ٭ از نای کلک زمزمهٔ خارکن زده

در عشق گلرخان جهان گوئیا و جد ٭ بلبل مثال چهچه اندر چمن زده

بر تار جان عشق پرستان روزگار ٭ مضراب شور و غلغله در انجمن زده

خوشبو شود مشام اگر فکر زلف کرد ٭ گویا بصفحه نقطه ز مشک ختن زده

فارغ رواج نقد ز رسالماه داد ٭ سنجر بکلک سکهٔ سیم سخن زده

۱۳۰۱ھ

از لفظ سکہ سال ختم چاپ جوئی — وانگہ نگر چہ سکہ بوجہ حسن زدہ
از سین سکہ شصت و ہم از کاف بست گیر — ذرہاے سکہ پنج مشو زار و تن زدہ
وین ہر سہ لفظ را تو باعداد اندر آر — یابی تو سال اے کہ ہم از علم و فن زدہ

تقریظ لطیف و تحریر منیف چکیدۂ کلک رسا سلک شیق البیان طلیق اللسان جناب مولانا محمد اسحاق صاحب عرشی فروفیسر محمدن کالج علیگڈھ است

میں اکثر مقامات اس مجموعۂ قصائد کے دیکھے اور سنے جہانتک میں اپنے خیال کے موافق اسکا اندازہ کرسکتا ہوں تو یہ نظم منظم بے انتہا قدر کی قابل پاتا ہوں لیکن پرآشوب ناقدر شناسی کی وہ زمین بلکہ اس فن کے اعتبار سے بالکل جہل و ناواقفیت کے زمانہ میں ایسی نظم اعجوبۂ روزگار اور اسکا مصنف معجز نگار و بلاغت شعار سوا اسکے کہ ہر بے مہر کے خوارق میں شمار کیے جاوین اور کیا کہا جاسکتا ہے اللہ اکبر بلاکی آمد ہے اور قیامت کی معنی آفرینی ہے ایک دریا زخار ہے کہ برابر موجزن ہے جسکی ہر ہر موج ہزاروں گہر آبدار اپنے ہاتھوں میں لیے ہوئے نثار کرتی ہوئی اور طالبان مقصود کے دامن امید کو بھرتی ہوئی جاتی ہے ان قصائد بلاغت نظام اور مصنف عالیمقام کو دیکھکر سلف کا زمانہ یاد آتا ہے اور اگلے شعرائے نامی آور کے رنگین جلسوں کا سماں آنکھوں کے سامنے پھر جاتا ہے گویا محمود غزنوی کی بزم سبعۂ سیارہ کی عجیب صورت سامنے آجاتی ہے یا شاہنشاہ اکبر کے دربار گہر بار کی تصویر حسرت کا مرقع کھاتی ہے اسی لب و لہجہ کے ساتھ شعرائے نامی

بڑے بڑے درباروں سرکاروں مین اپنے قصائد گرامی پڑہہ پڑہکر مجالس علم و ہنر اور محافل نامور کو زیب و زینت دیتے اور داد قدرشناسی حاصل کرتے ہونگے انصاف یہ ہے کہ ایسا شاعر اُسی وقت کے لائق تھا یا اس شاعر نے آئین دیر کی یا زمانہ نے اپنی رفتار مین سرعت کی جو بات زیادہ تعجب انگیز ہی وہ اس شاعر کی بدیہہ نگاری ہی کیونکہ یہ مجموعہ اس حجم کے ساتھ عرفی کے قصائد کے لگ بھگ ہی مگر وہ اُسکی تمام عمر کا ذخیرہ ہے اور یہ اسکے دو تین مہینے کا نتیجۂ فکر ہی لمؤلفہ

کنارنگ[1] اور رنگ دانشورے ... سخن پرور بہلوے ودرے
بشیرین زبانی چو آبِ روان ... سخن گسترِ وصف شردانیان
پراگندہ را تا فراہم نمود ... از و رشتہ کہکشان برکشود
چو سرودہ[2] را بست سازِ سخن ... گسست از سرِ بند تارِ کہن
قصائد برنگی معطرا نوشت ... کہ اوراق گل را ہمہ در نوشت
برفتار کلکِ بلاغت نشان ... قلم زد باٰئین پیشینیان
گرامی گہر سنجِ نیک نژاد ... ز کانِ سخن گنج گوہر کشاد
تو گوئی ستارہ ورخشید ازو ... بادرجِ سخن مہر درفشید ازو
بود در جہان تا زگفتار بن ... بہ گیتی بود تارِ داج سخن

[1] کنارنگ مرزبان و والی و عقلمند۔
[2] سرود بر وزن درود کلام منظوم و شعر را گویند ۱۲

زدانش بدانش فروزنده باد ۔۔ سخن پرورانش بجان بنده باد

اور سب سے زیادہ تعریف و توصیف کے قابل اُس رئیس اولو العزم کی ذات عالی ہے جنہوں نے ایسی کساد بازاری کے زمانہ میں جیسے سخنور شاعر کی قدرشناسی کا حق ادا کیا بلکہ گویا مہمان عزیز بنا کر رکھا شاید اس وجہ یار ہیں اسوقت تک اُنکے قیام کا سبب بھی رئیس ممدوح ہیں اونہوں نے نمونہ اُنکی قدردانی کا یہ ہے کہ کمال شوق اور اہتمام سے اس مجموعہ قصاید کو طبع کراکر مشتہر کرایا ہے ۔ قطعہ

آنکه در دهر باقطار و دیار همت ۔۔ سپهر نامور و دیباچه مقبل خان است

دوده عزتش از شمع وجودش روشن ۔۔ بزم افروز نکو طالعه مشروان است

نوجوانیکه بگلزار مروت امروز ۔۔ گلبن خرم و سرسبز و تر و خندان است

نونهالیکه به بستان بهار بخشش ۔۔ دست جود و کرمش ابر گهر افشان است

قدردانی چنین شاعر جادو گفتار ۔۔ بر سخن فهمیش الحق چه قوی برهان است

بر اولو العزمی او نازش سر اہل سخاست ۔۔ که بشورش پی صد اعزاز شهنشه مهمان است

حق این پایه شناسی همه کس را نه بشد ۔۔ مگر این قرعه ز تقدیر بنام آن است

کیست آن شاعر جادو سخن آغا سنجر ۔۔ که نظیرش نه بتوران نه در ایران است

آنکه گنجینه اشعار بلاغت بارش ۔۔ پر ز یاقوت درخشان و در و مرجان است

آنکه از منطق جان بخش بهنگام کلامش ۔۔ در تجسم سخن از لطف الهی جان است

آنکه شمشیر زبانش بگه حملہ بخصم ؛ | همچو تیغ اسد اللہ علی بران است

آنکه پیش خرد و دانش و درّاکهٔ او | نه غلط گویم اگر شخص خرد نادان است

بود این موقع تقریظ جناب آغا | که همین معنی تقریظ سخن سنجان است

لیکن انصاف بدست تو سپارم عرفی | کاندرین دور که خود پیر فلک حیران است

حق شناسی سخن گشت زگیتی معدوم | تنگ عیشی هنر بیحد و بے پایان است

حالیا قدر سخن سنج نه مشکور تر است | پایهٔ همچو اُولوالعزم نه صد چندان است

که ستایش بدین حیلهٔ تقریظ کتاب | بصفاتیکه سزاوار حد انسان است

گوهر مدح که هر گونه نثارش آرم | بر سر آن گهر افروز سخن ارزان است

یارب این خان بود قدر شناس سنجر | تا فلک از کف خورشید گهر افشان است

بعد ازین باد زهر آفت دنیا محفوظ | تا که هر حافظ وین سورهٔ مزمل خوان است

بهر تاریخ نکو تافت[1] چو بودم تلاش | هاتفی گفت بگو - کنز مزمل خان است

ایضاً قطعهٔ تاریخ هجری و عیسوی

میرزا سنجر آنکه همچون وے | کس ندیده است در جهان سخن

حبّذا از لطافت معنے ؛ | گشته در جسم لفظ جان سخن

صد هزاران جواهر رخشان ؛ | کنده آورده از کان سخن

[1] تافت بمعنی جواب مطلب است

خود معانی شود پدید از دور ٭ لب کشاید چو در بیان سخن ٭

در بر او عیان بود امروز ٭ آنچه اندر جهان نهان سخن ٭

چشم بد دور باد زین دانش ٭ که لبش هست ترجمان سخن ٭

بلبل نطق او بزمزمه شد ٭ از طراوت بگلستان سخن ٭

در گلستان او شگفته بود گل نسرین و ارغوان سخن ٭

عالمی را خوش و معطر کرد از ریاحین بوستان سخن ٭

بارک الله ز منطق شکرینش شد عیان در زمانه شان سخن

گوی دانش فتاده در میدان بود او بر دو بار رهشان سخن ٭

او دمیده تو گوئی اندر دهر با ادب در بدن روان سخن ٭

استخوانست شاعرانرا شعر شعر او مغز استخوان سخن ٭

گوی سبقت ربایداز شعرا در هنگام امتحان سخن ٭

بس فسانه که از خداوند فکر ٭ او کشیده بریسمان سخن ٭

در جهان زین بلندی گفتار او زمین است آسمان سخن

او بمعراج فضل شد فائق حمد لله بنردبان سخن

طوطی طبع او شکرخا شد ٭ در زمانه بداستان سخن ٭

در میدان روزگار چو او ٭ کس ندیده است پهلوان سخن

نگذشته است یک جوانِ دلیر ‏ ‏ همچو او در جهان زبان‌آن سخن ؛
میخورد بر نشانهٔ دل خصم ؛ ‏ ‏ گر جهد تیرش از کمان سخن ؛
دوستان را ز مهر شاد کند ؛ ‏ ‏ هر زمانے بارمغان سخن ؛
خواهم ایدون بصد هزار زبان ‏ ‏ مدح او خوانم از زبان سخن ؛
امرار الکلام فرموده ؛ ‏ ‏ مصطفٰے بر بشاعران سخن ؛
الغرض ہمچو او ندیده کسے ‏ ‏ نام بردار در زمان سخن ؛
موسے آسا بدست او قلمش ؛ ‏ ‏ هست چون اژدرِ دمان سخن ؛
طرفه گنجینهٔ فراهم کرد ‏ ‏ زانهمه مدح بیکران سخن
حیف کاندر کساد بازارے ‏ ‏ باز کرده درِ دکان سخن ؛
که رسد از جفاے دهر دنی ؛ ‏ ‏ بر فلک بانگ الامان سخن
ورنه مانه بمفت هم نخرند ‏ ‏ تحفه کالاے رائگان سخن
یک جهان مدح گفت ومیدانم ‏ ‏ نشنست او گهے بخوان سخن ؛
بس ثنا خواند کامگاران را ‏ ‏ نشد او هیچ کامران سخن ؛
تف بدهر دنی که پر نشود ‏ ‏ شکم کس دران بنان سخن
قدر دانی نکرد سنجر را ؛ ‏ ‏ در نگیتی کسے بجان سخن ؛

عنبر بیک تن اسیر ابن اسیر — کہ بفنرز دہ عنبر و شان سخن
حسان والا گہر مثل حسان — کہ جز او نیست قدر دان سخن
زندہ گردیدہ این کتاب از وے — در تن باز شد توان سخن
زندہ باد آن اسیر در گیتی — تا بہ گیتی بود نشان سخن
عرشی از بہر سال او گفتم — عامل گنج شایگان سخن
۱۳۰۶ھ
گر کسی تلاش خواہے کرد — سال تاریخ از میان سخن
حبے کم و کاست است باز بگو — دست رس گنج شائگان سخن
۱۸۸۹ء

قطعہ تاریخ از نتائج طبع شریف جناب مولوی محمد یوسف صاحب
یوسف برادر عزیز جناب مولوی محمد اسحاق صاحب عرشی موصوف

زہے سحر آفرین آغاے سنجر — کہ دارد شہرت از مہ تا بماہے
از آئین خرد دارد تفاخر — اساتین سخن از وے مباہی
درین معمورۂ گیتی کہ از چرخ — رسیدہ اہل دانش را تباہی
بنظم و نثر سنجر سکہ زد — در ایران سخن با کج کلاہے
در اقلیم معانی آفرینے — مسلّم گشت بروے پادشاہی
نکو مجموعہ کردہ فراہم — کہ [illegible] ال او وا[illegible]

بگوش ہوش یوسف گفت ہاتف ۔۔۔ براے سال طبعش نظم شاہی
۱۳۰۶ھ

قطعۂ تاریخ ہجری نتیجۂ طبع وقاد منشی عبد المجید مجید ساکن قصبۂ کرت پور ضلع بجنور ملازم فوجداری علیگڈھ

طبع گردیدہ چو نظم سنجر معنی شناس ۔۔۔ حرف حرف آن بر اہل سخن مطبوع طبع
غوطہ زن در لجۂ فکرت چو گشتم اے مجید ۔۔۔ از لب جامی شنیدم۔ نظم سنجر سال طبع
۱۳۰۶ھ

ایضاً تاریخ مسیحی گوید

خوشا نظم کمال الدین سنجر ۔۔۔ کشیدہ شاہد طبعش چو در بر
بدل گفتم مسیحی سال گویم ۔۔۔ دمد تا روح در جسم سخنور
مجید آمد ندا از چرخ چارم ۔۔۔ شدہ مطبوع عیسی نظم سنجر
۱۸۸۹ع

قطعۂ تاریخی از نتائج طبع ارجمند محمد عبد الحمید حمید فرزند سربلند محمد عبد المجید مجید کرتپوری ضلع بجنور

طبع شد چون قصائد سنجر ۔۔۔ طبع اہل سخن چو گل بشگفت
عیسوی سال انطباع حمید ۔۔۔ بے عدیل است نظم سنجر گفت
۱۸۸۹ع

پچھلے دور مین مرزا نوشہ غالب بھی غنیمت تھے - مگر افسوس زمانے نے پہلا ورق الٹ دیا - اردو نے دربار، دفترون - محفلون - اور صحبتون غرض کل مقامات سے فارسی کو نکال دیا - اگرچہ [illegible] ہمارے ہان فارسی کی جگہ اردو زبان ہمین نعم البدل ملی ہے مگر سچ یہ ہے کہ فارسی کا ذوق جاتے رہنے کا افسوس مدتون ہمین بیتاب کرتا رہے گا -

اندنون رئیس والاشان امیر ذوالمجد والاحسان نونہال باغ اسلام دردمند وبہی خواہ است خیر الانام عالیجناب معلی القاب نواب محمد مزمل اللہ خانصاحب بہادر دام اقبالہ رئیس بھیکم پور کی فرمانے کے بموجب یہ ایک نیا کلام جسے ارباب آجکل کی بامحاورہ فارسی کا دستور العمل کہنا چاہیے ہم ملک کے سامنے پیش کرتے ہین - افسوس وہ لوگ کم ہو لئے جو اس قسم کے قدردان تھے - لیکن پھر بھی کہان تک اب بھی ہزارون سخن سنج او نکتہ رس پڑے ہین جنکے پاس مڈل کا سرٹیفکٹ ہونے کے باعث چاہی عدالتین اپنے کمرون مین نہ دین مگر مہذب سوسائٹیان اُن کی ذات سے رونق پا رہی ہین اور اعلے صحبتین اُن کو فخر تصور کرتی ہین - زمانہ فارسی مذاق کو ہندوستان مین بمشکل مٹا سکے گا -

میرزا محمد تقی کمال الدین سنجر زند ایرانی جن کے یہ چند قصائد اشاعت پاتے ہین اگرچہ وہ ایسے نازک وقت مین ہندوستان سے دادخواہ ہوے ہین جب اُن کے مذاق کی صحبتین درہم ہوچکین مگر ہم اُن سے وعدہ کرتے ہین کہ اس گئے گذرے حال پر بھی ہندوستان اُن کی قدر کریگا - کیونکہ اُنکا کلام کوئی معمولی کلام نہین ہے - ملک کے ہر کونے سے ذوق سخن رکھنے والے اُٹھین گے اور پروانون کی طرح اُن کے ہر ہر شعر پر گرین گے -

اور یہی ایک خیال تھا یا جناب نواب صاحب ممدوح الشان کی قدیمانہ ہمدردیون ا[illegible] دلگداز پریس کو مجبور کر دیا جس نے اس اہتمام او شوق دو چند ہو جائے -